

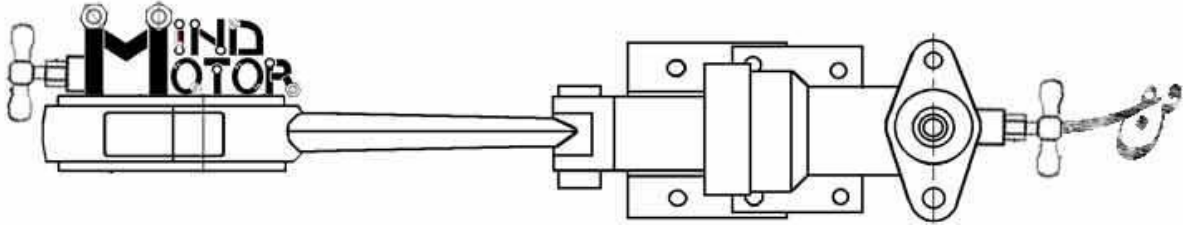


بی پناہیہ

ہای

احمد

پناہیہ پور



www.mindmotor.biz

عنوان اثر: بی‌پناهی‌های احمد پناهی‌پور

(مجموعه داستان)

طرح جلد: ا.ا

نشر الکترونیک **مایند موتور**

زمستان ۱۳۹۴

گزارشی از یک مرگ نیمه‌کاره!

احمد پناهی‌پور بدون اینکه در انتهای اسمش پسوندی باشد یا اینکه قبل از اسمش لقب یا تخلصی را بر خود بار کرده باشد، تبعید کرده است. به شما حق می‌دهم که به خاطر اشتباه گرامری‌ای که در جمله‌ی بالا رخ داده، خنده‌تان بگیرد و بخواهید با خودداری از خاندن ادامه‌ی گزارش، نویسنده را تنبیه یا شماتتی کرده باشید. این کار را بکنید چرا که خاندن وصف حال احمد پناهی‌پور، به عنوان شاعری که به جای تبعید شدن تبعید می‌کند نه توفیر و نه هیچ سودی ندارد! مخصوصن برای شما که اینطور برای آموزه‌های معلم دوران دبستان‌تان احترام قائل‌اید. احمد پناهی‌پور بعد از نوشتن اولین شعرش، شعری که به جز احمد پناهی‌پور هیچکس دیگر آن را نخواند و هنوز هم نخوانده است، احمد پناهی‌پور را به روستایی در اطراف یزد تبعید کرد. در آنجا دومین شعر و دومین تبعید به روستایی در اطراف ارومیه را از سر گذراند و پس از نوشتن سومین و چارمین شعر، احمد پناهی‌پور را به روستایی در حواشی خوش‌آب‌وهوا اما پردود و دم کرج تبعید کرد. احمد پناهی‌پور در اتاق سه در چاری که در آن زندانی کرده است زندگی می‌کند و مدتی‌ست هیچ شعری که بشود به خاطرش احمد پناهی‌پور را تبعید کند از او نخوانده. به همین خاطر احمد پناهی‌پور را در اتاقی سه در چار که پنجره‌اش به جای باز شدن به روی خیابانی مزدحم و پرتراфик، یا طبیعت خوش‌آب‌وهوای حواشی کرج؛ به روی دشتی از زباله‌های قابل بازیافت و شعله‌های

ناشی از سوختن آشغال‌های غیرقابل بازیافت استان البرز باز می‌شود، زندانی کرده است. در طی سه، چار، سی یا چل سال، شاید مقداری کمتر یا بیشتری که احمد پناهی‌پور در این اتاق زندانی کرده است تمام تلاش و دغدغه‌اش نوشتن شعری بوده که به بهانه‌ی آن بتواند احمد پناهی‌پور را تبعید و از جهنم سوزان زباله‌جات کرجی خلاصش کند. اما نتوانسته و شعرها را پشت سر هم توی آتش زباله‌های غیرقابل بازیافت می‌سوزاند. و ناامید می‌رود سراغ شعر بعدی. که از قبل سرنوشتش معلوم است: سوخته‌شدن در آتش شعله‌ور زباله‌های غیرقابل بازیافت استان البرز! احمد پناهی‌پور در نزدیکی بزرگ‌ترین زباله‌دان استان البرز زندگی می‌کند، با این حال از آن هیچ سودی نمی‌برد. غالبین زباله‌ای برای انداختن در این زباله‌دان بی‌کران ندارد، جز شعرها که بین این حجم وسیع از آشغال اصلن به چشم نمی‌آیند. مشکل دیگری که احمد پناهی‌پور را در غمی بی‌پایان غرق کرده، یبوست است. با این شرایط فیزیکی روی فضولات طبیعی‌اش هم به عنوان آشغال نمی‌تواند حساب باز کند. احمد پناهی‌پور در آخرین شعری که در آتش زباله‌های غیرقابل بازیافت سوخت ناتوانی‌اش در نوشتن را به یبوست نسبت داده بود. او در شعری تحلیلی نوشته بود چون کارایی ذهن مستقل از فعل و انفعالات بدنی نیست، پس بدیهی‌ست که یبوست کشنده‌ای که دچارش شده روی خلاقیتش تاثیر گذاشته و نوشتن را برایش غیرممکن کرده است. احمد پناهی‌پور بعد از خاندن شعر احمد پناهی‌پور، چون حس کرده بود که شبیه آنها را در جایی دیگر شنیده یا شاید در کتابی دیگر خوانده، بدون اینکه حتی یک کلمه در باره‌ی آن حرف بزند مچاله‌اش کرد و انداخت توی آتش زباله‌های غیرقابل بازیافت استان البرز. احمد پناهی‌پور بعد از شکست‌های پیاپی و ناامیدی روزافزون و وخیم‌تر شدن یبوستی که داشت از پا درش می‌آورد در حالی که پنجره را باز کرده بود، رو به بیرون با صدایی خفیف و نحیف از ته حنجره فریاد می‌زد که شعری در راه است، شعری نو که او را از این مخمصه نجات خواهد داد، شعری که به دورترین جغرافیای ممکن تبعید می‌کند، شعری که دیگر جامد نیست و به دودی در میان دودهای درهم میدان آتش زباله‌های غیرقابل بازیافت استان البرز تبدیل خواهد شد. و هیچ کس حتا احمد پناهی‌پور آن را نخواهد خواند. احمد پناهی‌پور پس از معرفی شعری که به آن دل بسته بود، احمد پناهی‌پور را از پنجره به داخل آتش شعله‌ور زباله‌های غیرقابل بازیافت استان البرز پرتاب کرد.

مصاحبه

احمد پناهی پور شاعر را دوستان بی چشم‌وروش که از غزغزهای گاه‌وبی‌گاه سورت‌مه‌اش روی آسفالت ذله شده بودند برای یک مصاحبه‌ی سرنوشت‌ساز کاری به یکی از طبقاتِ هایِ برجی در بالابالاهای خیابان جردن فرستادند. احتمالاً این اعزامِ بی‌پروا و بی‌سابقه نمی‌توانست با یک دعوت ساده محقق شود اما دوستانش به همین دعوت ساده اکتفا کردند و همه‌ی تحولات لازم ژنتیکی‌ای را که احمد پناهی پور برای حضور در این مصاحبه و چنین جغرافیایی باید از سر می‌گذراند نادیده گرفتند. احمد پناهی پور مانند کشتی‌گیر ماهری که برای شرکت در مسابقات حرفه‌ای بوکس فراخوانده شده بدون هیچ مهارتی در ضربات بوکس و هیچ نوع دانشی به زوایای رینگ عازم مسابقات شده بود. گیریم که کشتی‌گیر ما طلای المپیک را هم برده باشد، یکی دو بازی را هم با دو سه تا زیر دو خم و کمی غیرت و چند تا چک و خطا ببرد، اما بعد دیگر هوک است که از جلو می‌آید و رایت کراس و فینیش و فینیش و فینیش! رو چه حساب باید هر دعوتی را پذیرفت و نگرانی هر ساده‌لوحی را جدی گرفت؟ می‌گفتند این گاری‌ها که روی یخ بار می‌کنی بدجور لیز می‌خورند، سورت‌مه که می‌شوند روی آسفالت دیگر شوخی‌بردار نیستند، کشنده‌اند. پس؛ باید بروی پی کار. آن‌هم کجا؟ در گوشه‌ای از بالابالاهای خیابان نلسون ماندلا! پا را هنوز آنور گیت نگذاشته، سه نفر دوره‌اش کرده و شروع کردند به نمره دادن. هر کدام از سمتی، هر یک مسئولی مستقل و مجزا، انگلیسی حرف می‌زدند یک ایرانی یک چینی یک سنگاپوری! سه مهندس از

شرق دور تا همین میانه‌هایش. منتظر بودند لب وا کند که یک مجمعه‌ی دیگر نمره بریزند روی سر و کله‌اش، اما احمد پناهی‌پور آدم این کارها بود مگر؟ داشتند مجبورش می‌کردند از بین چند گزینه یکی را به عنوان سرتترین اختراع بشر انتخاب کند که چیزی در گلویش گیر کرد جوابی که در گزینه‌ها نبود و مثل بغض بین حنجره و استخوان گلویش به انگلیسی گیر کرد! بیرون‌بیا هم نبود انگار، همان موقع‌ها که کیلومترها زیر پایش مثل ثانیه ولو و شمرده می‌شدند صدها بار هزارتا از این‌ها را به فارسی بالا آورده بود و خم هم به ابرو نیاورده بود، اما poem انگار خیلی دانه‌درشت‌تر از شعر بود. همه‌ی این‌ها شاید برای خودش یک شوخی زبانی یا یک اسپاسم عضلانی به حساب می‌آمدند اما برای مهندس‌های سنگاپوری، چینی، ایرانی گناه‌هایی نابخشودنی بودند که لحظه‌لحظه‌اش را با رد نمراتی روی تن و بدنش حک می‌کردند. برای همین وقتی به جای آیفیل تاور، تایفل را تیق زد جز خودش هیچ کس خنده‌اش نگرفت و همه شروع کردند به شمردن توی یک ستون جدید، همان موقع‌ها که داشت از خنده ریشه می‌رفت poem از لای حنجره و استخوان گلویش بیرون پرید. مهندس سنگاپوری با دیدن آن کلمه‌ی آواره که داشت روی میز جان می‌کند هراسان و بهت‌زده پرسید: «وات دو یو لوک فور هیر، مستر آهماد پناهی‌پور؟! و او همان‌طور که می‌خندید و غلت می‌خورد سمت پنجره‌ی تمامی شیشه‌ای طبقه‌ی بیست و هفتم آن برج‌های، داد زد: «آیم لوکین فور سام فرش ایر، مادّ فاک!» و خودش را از پنجره‌ی تمامی شیشه‌ای طبقه‌ی بیست و هفتم برجی در بالابالاهای خیابان نلسون ماندلا غلت-و-وارو-گنان پرت کرد پایین.

عنتر رقصون

احمد پناهی پور، جوان و خوش‌چهره لم‌داده روی مُبل با یک دست عینک نازکش را چند ثانیه یک بار جابجا می‌کند و با دستِ دیگرش سیگاری را در حالی که خیلی کم به آن پُک می‌زند به بازی گرفته است. او در جمعی از دوستانش با اشتیاقی پرشور چشم‌های بازیگوشش را با سرعتی خیلی زیاد و البته پراکنده میان‌شان تقسیم می‌کند و از شعرهایش می‌گوید. به ظاهر بسیار تیزهوش است حواسش جمع است که مزخرف نگفته باشد. از دور که زیر نظرش گرفته باشی خاهی فهمید که مراقب است خیلی چیزهای دیگر را هم نگوید، مثلن از نویسنده یا شاعر دیگری اسمی نبرد و نقل قولی از آن‌ها نکند که بقیه فکر کنند اعتبارش را دارد انگلی می‌کند. بقیه که دورش جمع شده‌اند بی‌خبر از این جزئیات هستند. آن‌ها مشتاق‌اند بیشتر در باره‌ی شعر بشنوند و در ذهن‌شان مشغول چیدن نقشه و برنامه‌های منظم و طاقت‌فرسا و شب‌بیداری‌های پیایی برای خاندنِ شعرهایی هستند که احمد پناهی پور رسا و مسلط در حال خاندن‌شان است. آن‌ها هم‌زمان چنین موقعیتی را تصور می‌کنند و فردایی را برای خود آرزو می‌کنند که درست وسطِ یک جمعِ پرهیاهو، شعر با اشتیاق و التهاب موضوع گفت‌وگوهای معمول‌شان شده است. همه با تناوب‌های مختلف سرشان را تکان می‌دهند یکی سریع‌تر و دیگری آرام‌تر، از این فاصله که من ایستاده‌ام نمی‌توان تشخیص داد که چه بسامدی از این تکان‌ها مطلوب است یا بیانگر دقت بیشتری‌ست. اما می‌شود حدس زد که این تکان‌های عجیب و غریب هیچ ربطی به شعرهای

احمد پناهی پور ندارند و اگر نخواهیم راه خیلی دوری برویم و همین حوالی باقی بمانیم، علت اصلی تفاوت این تکان‌ها را به سادگی به تفاوت وزن سر آن‌ها نسبت می‌دهیم. کم‌کم با پرشورتر شدن خاندن‌های احمد پناهی پور رقص و تکان سرها هم بیشتر و بیشتر و تاثیرگذارتر می‌شود. طوری که سیگار و عینکش را فراموش کرده و دیگر اصلن به بازی‌شان نمی‌گیرد: دست‌هایش آزاد شده‌اند و موزون و معطوف به نظم بی‌خود و درهم تکان سرهای اطرافش توی هوا وول می‌خورند. او بی‌توجه به علت اصلی تکان‌ها آن‌ها را آن‌طور که دستانش می‌خواهند تفسیر می‌کند. پس دستانش را با بیشترین شور و شتاب می‌پراکند، مثل بال‌های یک قوی خیس که تیر خورده و دارد بال‌بال و به دنبالش زار می‌زند، طوری بال‌بال می‌زند که سرها هم با آن شدت می‌گیرند. انگار همه سعی می‌کنند با آن هماهنگ شوند. هماهنگی با چیزی که هیچ اثری از هماهنگی در آن نیست بلکه فقط جو تکان سرهایی است که دست‌هایش را گرفته‌اند و ول کن هم نیستند. کم‌کم دهانش هم شل می‌شود چانه‌اش راه می‌افتد و بی‌توجه به حرکت دست‌ها مست می‌شود و می‌زند زیر آواز، آهنگی از آغاسی! و همسرایی بقیه با همان آهنگ با رقص‌هایی که نه سر دارند و نه ته. چه شلم‌شوربایی خدای من! احتمالن چند ساعت بعد کسی باید احمد پناهی پور را از خواب بیدار کند. خاب، بعد از خستگی بی‌حد و حصر و اتلاف بی‌خود و بی‌جهت انرژی شاعرانه‌اش! بعید است وقتی خود را میان این لاشه‌های خسته و افتاده از وول خوردن الکی ببیند چیزی از احمد پناهی پور چند ساعت پیش یادش نیاید. حتمن چیزی یادش خواهد آمد و به دنبال آن با ترس و نفرت خود را از پنجره‌ی زیرزمینی که آن خطابه‌ی مرگبار در آن اجرا شده بود، بیرون خواهد انداخت.

عصر موعود

احمد پناهی پور بالاخره پنج‌شنبه از خاب بیدار شد و با همه‌ی انرژی‌ای که برایش احیا شده بود بدون اینکه سرش را از زیر پتو در بیاورد دستی دور و بر تختش چرخاند و چرخاند و چرخاند تا بخورد به یک سیگارطوری که نصفش را آخرین بار قبل از خاب کشیده بود، بی‌معطلی روشنش کرد و زد تا روشن شود و با بوی مانده‌ی سیگارطوری خاموش‌روشن‌شده سرفه‌ای از ته تنش ول داد بیرون و مثل جت پدید از جا و خیره به ساعت دیواری خشکش زد: شش، او ساعت هفت صبح روز یکشنبه کلاس داشت. در ضمن طبق محاسبات قبلی ساعت یازده روز یکشنبه قرار خیلی مهمی در مورد چند تا از شعرهای دوزاری‌اش با یک فیلم‌ساز بسیار زیبا داشت، و تا ساعت یک باید ترجمه‌ای را تحویل می‌داد و شب را باید به کارهایی می‌گذراند که قرار بود دوشنبه به استاد و به شرکت آسانسور آلفامدارگستران تحویل بدهد، و بعدش شیو می‌کرد و آماده می‌شد برای یک قرار عاشقانه، مثل همیشه کسل، معمولی و پرمخاطره؛ امیدوار به اینکه بتواند باز از آن جان سالم به در ببرد. بعد از آن همینطور برای سه‌شنبه و چارشنبه و پنج‌شنبه کلی کار و قرار و چی و چی و کوفت و بوق. ساعت شش و ربع شده بود و او هنوز در حال دوره‌ی برنامه‌ی هفته‌ی پیش رویش بود، پوووووه. چه هفته‌ی شلوغ‌پلوغ و بی‌دروپیکری. سه‌شنبه را که پشت سر می‌گذاشت تازه همه چیز شروع می‌شد: پایان‌نامه و دندان‌درد دوست‌دخترش و شعری سفارشی که باید برای چارشنبه به دفتر هفته‌نامه ایمیل می‌کرد، کدام شعر؟ مهم نبود، برای شعرهای سفارشی پنج دقیقه هم زیاد بود، اما کنار آمدن با آن چند روز وقت می‌برد! و قراری برای عوض کردن خانه، بعله! مهاجرت سالانه به محله‌های پایین‌تر، اگر همینطور پیش می‌رفت سه سال دیگر به سختی می‌توانست

اتاقی بیست متری در دروازه غار اجاره کند. و ساقی‌ها! آه ساقی‌ها؛ او به تمام ساقی‌های شهر بدهکار بود، از دست همه‌شان فراری؛ حالا برای جور کردن یک گرم جنس باید از شرق تهران تا حصارک می‌رفت. حصارک آن هم توی این وقتِ محرم، چه شکنجه‌ی کشنده‌ای. باید از جانش سیر شده باشد، نمی‌دانم. عزاداری در آنجا وحشتناک‌تر از هر جای دیگری‌ست، آنجا همه خیلی مستقیم با قمه سروکار دارند حتا در مواقعی که هیچ خبری از محرم و این‌ها نباشد، تنها خوبی‌اش این است که محرم‌ها پیکان قمه‌ها برمی‌گردد سمت سروکله‌ی خودشان. تمام روز چارشنبه را باید صرف سروکله زدن با لات‌های حصارکی می‌کرد تا شاید آن یک گرم جنس را با هزار دنگ و فنگ بگذارند کف دستش بی‌اینکه چاقویی چیزی بکنند توی تنش. این هفته‌ی کسالت‌بار؛ هع! و آخرسر پنج‌شنبه. پنج‌شنبه که از صبح تا شبش قرار بود سورپرایز باشد و تحریک و هیجان! فرشته‌ای با بال‌های شکسته در انتهای یک گالری متروک، با تابلویی از یک انار مجروح و بوسه‌ای منتظر. آه، پنج‌شنبه، پنج‌شنبه... شش و بیست دقیقه شده بود که با مانووری سریع از لابلا‌ی پوست موزها و موزهای نیمه‌خورده و لهیده خود را رساند دم در خروجی و هل-هلکی راه افتاد سمت دانشگاه. پیاده، مثل همیشه. اصلن مگر انتخاب دیگری هم بود؟ این همه پوست و آشغال موز آن وسط چکار می‌کرد؟ موز، چه میوه‌ی سهل و ساده‌ای! بی‌خود نیست که میمون‌ها همه عاشق موز اند، هیچ ظرافت انسانی‌ای در رفتار با موز نیست، جز توهماتی در باره‌ی مقوی و مغذی بودنش که آن را هم فقط پیرمردهای از کاروکمرافتاده می‌گویند. چه مزخرفاتی، این پیرمردها در مورد شیوید خشک هم همین‌ها را می‌گویند، ول‌شان کنی گردوخاک هوا را هم گره می‌زنند به کاروکمر. نه! او نباید کاری به موز داشته باشد، برای شاعر حساسی مثل آقای پناهی پور قضایا باید پیچیده‌تر از موز و این حرف‌ها باشد، او قرار بود تاریخ یک زبان را منشعب و تکه‌پاره کند. نه که وقتش را با موز و پوست موز و خرافات و متعلقاتش تلف کند. برای اقدام به کاری با این عظمت، به میوه‌ی پیچیده‌تری نیاز داشت، میوه‌ی پنج‌شنبه شاید! همان انارِ بستری در گوشه‌ی گالری. آه پنج‌شنبه... چه روز رویایی‌ای، پنج‌شنبه! داشت به دانشگاه نزدیک می‌شد، سر راه عده‌ای سینه و زنجیر می‌زدند، یکی آن وسط داشت گلپوش را جر می‌داد، معلوم نبود گریه می‌کرد یا اینکه فقط به وجد آمده بود، خلاصه بلبشویی بود. خیلی منظم محکم با زنجیر می‌کوبیدند روی کت و کولشان، آقای پناهی پور همین‌طور که داشت از کنارشان رد می‌شد زیر گوش یکی‌شان گفت: آروم‌تر پسر، فردا پشیمون میشیا. و به راهش ادامه داد، چند قدم آن‌ورتر وقتی برگشت تا به پسرک چشمک بزند دید او همین‌طور ماتش برده و تکان نمی‌خورد. چشمک برق‌آسایش را

شکل‌یک کرد توی تن خشک‌شده‌اش، راهش را کشید و رفت. راستی این وقتِ صبح، چه موقع دسته و عزا و این حرف‌ها بود؟ فکر کرد ساعت را بد خنده و بی‌هوا زده بیرون، با ترس ساعتش را نگاه کرد و مطمئن شد ده دقیقه بیشتر به هفت نمانده و باید خودش را هر چه سریع‌تر قبل از اینکه باز چند دقیقه‌ای دیر شود برساند سر کلاس. شاید خیالاتی شده بود و این‌ها اصلن دسته و این حرف‌ها نبوده‌اند. به هر حال، قبل از کلاس باید یک تُک‌پا تا دست‌شویی می‌رفت، سر و وضعش را مرتب می‌کرد و بعد راهی کلاس می‌شد. احمد پناهی‌پور توی خلوتِ توالتی‌اش به حسب عادت مقداری از چیزی را که محصول حصارک بود با سرنگ ریخت توی رگش و هم‌زمان که دست‌هایش را می‌شست به قیافه‌ی هاج‌وواج هم‌کلاسی‌اش بعد از ورود به کلاس فکر می‌کرد و از این بابت تاسف می‌خورد چراکه قرار بود دیگر هیچ وقت چشم‌شان نخورد به ریخت هم، دستمال‌کاغذیِ مچاله‌ای از توی جیبش درآورد، در را وا کرد پای راستش را از دست‌شویی گذاشت بیرون، دست‌هایش را با دستمال‌کاغذی خشک می‌کرد و داشت آخرین پایی که برایش باقی مانده بود یعنی پای چپش را از مرز بین توالت و سالن رد می‌کرد که یک‌هوا جا خورد و با دری که می‌رفت تا ته و اشود ناباورانه در برابر جمعیتی مشتاق و منتظر خشک شد، ماتش برد و دیگر هیچ حرکتی نکرد.

آتش پاره

به دختری تیز و ریزی که یک تنه در برابر فاشیسم ایستاد و غیبت زد.

من جایی آن ته‌مه‌ها جا خوش کرده‌ام، همان سکوی داغ کنار آخرین ردیف زنان. به عقل جن هم نمی‌رسد بچپد آن تو. هیچکس هم به فکر ناقصش نمی‌رسد که به چی آنجا نشستن اعتراض کند. جای داغ و کم‌حاشیه و امنی‌ست. مخصوص بیچارگانی که هنوز قوایی برای زیرکی درشان باقی مانده. با کارتی در جیب که مثل همیشه قرار است هشدار «کارت اعتبار ندارد» را با یک بوق ممتد داد بزند. دیشب می‌خاستم این لاشه‌ی بی‌اعتبارتر از هیکلم را از شیشه‌ی اتوبوس پرت کنم بیرون که یکهو منصرف شدم. پسرهای خوش‌تیپ بور و موبلندی همه‌ی جیب‌هایش را جلوی راننده تکاند و تکاند و تکاند، اما نتوانست یک پانصد تومانی جور کند و آخرسر مجبور شد کارت خالی از اعتبارش را با یک لبخند دلنشین به راننده هدیه کند. شب است و بدیهی‌ترین قوانین فیزیک در آن نقض می‌شود. شب‌ها می‌شود با یک اتوبوس زاغارت همه‌ی جمعیت تهران را جابجا کرد و جیکِ حتا یک نفر را هم درنیاورد. تا دلتان بخواهد آن وسط جا هست هنوز. تا دلتان بخواهد می‌شود کمی رفت وسط‌تر تا آدم‌های جدیدتر بیایند بالاتر! شب‌ها آن وسط همیشه خالی‌ست. شب‌ها آنجا زن‌ها همه شاکی‌اند، شاکی‌اند از اینکه قرار است بی‌هیچ تشریفات و بی‌هیچ معامله‌ای هر لات بی‌سروپایی تن‌شان را بچلاند و بمالد. مالشی که روزها محال است بی‌هیچ کشتاری اتفاق بیافتد. ربط چندانی هم نه به طلوع و غروب‌های شاعرانه دارد نه به چرخش‌های منظم نجومی و کوسمولوژیک. کافی‌ست که هوا هنوز روشن باشد و برگی با رقص شاعرانه‌اش بین اصطکاک و کثافت هوای تهران سُر بخورد از آن بالا و نرمک‌نرمک و سربه‌هوا همان‌طور که خندان غل می‌خورد پایین حواسش پرت شود و گوشه‌ی نازک بالای سمت راستش بخورد به دست زنی که صاحبش آن حوالی‌ست، همین! همین کافی‌ست تا همه‌ی درخت‌های ولیعصر را دار بزنند و پرچم عبرت کنند و

دار بکنند و با آن آدم بکشند و همه یک صدا و تاییدکنان بگویند: ناموس است، ناموس! همه جا کیپ تا کیپ پر است جز آن وسط. سه زن سمت راستم نشسته‌اند و دارند از تقدم خانم‌ها می‌گویند، شاکی‌اند. شکایت‌شان هم کمی غریبی سرزده است که مثل همیشه قرار است به این ختم شود: حقشونه، بذار برن سربازی همشون. روی صندلی جلویی یک کچل سیاه‌سوخته نشسته با کسی که هیچ ویژگی خاصی ندارد. روبروی آن‌ها و روبروی من یک مرد میان‌سال کت‌شلواری با دختر جوان ریز و فرزنی که نمی‌شود زل نزد بهش. هی تکان تکان می‌خورد، چیزی از کوله‌اش درمی‌آورد چگش می‌کند و می‌گذارش داخل. سرش را می‌کند توی گوشیش و چند بار بلندبلند می‌خندد. چشمش برق می‌زند، هی بیرون را نگاه می‌کند و برمی‌گردد آدم‌های توی اتوبوس را یکی‌یکی نگاه می‌کند. کیف آرایشش را ورنداز می‌کند خیلی سریع چیزهایی زیر لب می‌گوید اخم می‌کند و یکهو انگار چیزی یادش آمده باشد دوباره می‌خندد. پای راستش با نوسان سریعی روی کف اتوبوس وول می‌خورد، قرار ندارد یک لحظه هم آرام ندارد، از آن بیش‌فعال‌های تیز تخم‌مول. چقدر خاستنی‌ست. اما کی جرات می‌کند نزدیکش شود؟ کی توانش را دارد اصلن؟ سرعتش بالاست. آنقدر بالا که مطلقن محال است کسی به گرد پایش برسد. دو بچه‌ی فال‌فروش آن وسط که گویا هنوز خالی‌ست، به زبان عجیبی با صدای بلند دارند دعوا می‌کنند. یک کلمه هم نمی‌فهمم. حتا نمی‌توانم بفهمم به چه زبانی حرف می‌زنند. بعید است کسی بین این همه جمعیت پیدا شود که از دعوی‌شان چیزی فهمیده باشد. با این حال همه یک‌صدا برادر بزرگ‌تر را نصیحت می‌کنند که آن یکی را نزنند. او هم نمی‌زند. اما آن یکی هی گریه می‌کند و با همان زبان عجیب چیزهایی می‌گوید که هیچ‌کس معلوم نیست. این‌ها دیگر کی هستند. خیلی خیلی غریبه‌اند. توی سر و صدای گپ و گفت و قیل و قال و «آن‌وسط‌جاهست»‌های بی‌شمار، یکهو دیدم سه زن کناریم با زاویه‌های مختلف خم شده‌اند سمت من و دارند به صندلی جلویی سرک می‌کشند. آخری گفت، «خاک به سرم سُرنگو نکنه تو تن کسی». خیلی آرام و رو به من این را گفت. انگار بخاهد یواشکی مسئولیتم را گوشزد کند که جلویش را بگیرم. احمق ساده‌لوح! چی فکر کرده بود با خودش؟ چرا باید موادش را مفت و مجانی بکند توی تن کسی؟ سرک کشیدم دیدم کچل سیاه‌سوخته پایپ و فندک را گرفته جلوی دهانش و دارد می‌زند، یخ می‌زند. عده‌ای که متوجهش شده‌اند نگاه‌شان را می‌دزدند، به هم نگاه می‌کنند و کمی دست‌پاچه با ترس بچ‌پچی می‌کنند. آن یکی که هیچ ویژگی‌ای نداشت سریع پا شد و با هل‌هایی که اصلن به هیکلش نمی‌خورد خودش را رساند همان وسط که خالی بود. مرد میان‌سال آرام و با خوش‌رویی گفت، «اینجا

نکش پسر! نمی‌دانم چرا این را گفت؟ سیاه‌سوخته چه می‌فهمید اینجا کجاست اصلن؟ چه خوش‌رویی‌ای؟ کدام پسر!؟ عده‌ای که سرپا بودند فاصله می‌گرفتند و می‌رفتند وسط‌تر. سه زن کناری شال و روسری و یال و کوپالِ تعهد شوهرهای‌شان را گرفته بودند جلوی دهان و صورت‌شان. دختری تیز همان‌طور که با خنده‌ی مولش کچلِ سیاه‌سوخته را دید می‌زد با یک ایش کشیده رو به سه زن کناری پا شد و آمد کنار سیاه‌سوخته نشست. زن کناری که انگار برق گرفته باشد از جا پرید، با ترس و تته‌پته خاست در گوشش چیزی بگوید. اما هول شد و بلند گفت، «نشین اینجا، نشین شیپیش می‌گیریا». دختری تیز و ریز با سرعت خیلی بیشتر از آن چیزی که تا حالا رو کرده بود سرش را چرخاند و یک «گم‌شو» ی حسابی تف کرد توی صورت زن. سر و صدا بیشتر شد. همه متوجه شده بودند و دهن به دهن خبر را به گوش پیرزنی که وسط‌تر از همه بود رساندند. وسطِ وسط، جایی تقریباً در مرکز هندسه‌ی کج اتوبوس. دورش خالی بود. بالاخره جای مادر همه بود و بعید بود کسی هوس مالیدن کون گندیده‌اش را بکند.

_آغای راننده، اینجا خابگاهه یا شیره‌کش‌خونه؟ این کیه سوارش کردی؟ بنداز بیرون این آشغالو. تو مثلن مسئول اتوبوسی بی‌حیا؟

و همه با تکان سرشان تایید می‌کردند. تکان‌هایی که به خاطر تفاوت وزن کله‌ها محال بود هماهنگ شوند. همه تکان می‌خوردند جز آن دختری تیز و ریز. همان‌جا کنار سیاه‌سوخته خشکش زده بود و هاج و واج امواج توفان‌زده‌ی کله‌هایی را می‌دید که به سمت‌شان حمله‌ور می‌شد. پا شد و رگباری از کلمه که جدا کردن و فهمیدن‌شان اصلن کار راحتی نبود شلیک کرد سمت پیرزن، با صدایی سریع و ریز و تیز: «تو مُردی! این هنوز زنده‌اس. گم‌شین مُرده‌ها». با خنده و جیغ، خیلی سریع‌تر از هر چیزی دیگری، با چیزهای زیاد دیگری که عجیب‌تر از زبان آن دو بچه‌ی فال‌فروش بود. راننده ترمز را کشید و برای نظارت مستقیم دو کرور آدم را پیاده کرد و خودش را رساند آنجا. دختری تیز پیاده شده بود، سیاه‌سوخته را انداختند پایین. دویدم پایین پی آن دختری فرزند هیچ‌جا نبود. با چه سرعتی؟ با چه سرعتی قدم می‌زد؟ با چه سرعتی نزدیک و چطوری دور شده بود؟ نمی‌شد دیدش. رفته بود. به گرد و خاک قدمش هم نمی‌شد رسید. سیاه‌سوخته هم نبود. شاید دود شده بود توی پایپش. آن یکی اما، هیچ‌جا نبود. هیچ‌جا نبود.

پیشگو

گوشم پر است از معجون لهجه‌های رنگا و رنگ، کوردی تورکی لری به اضافه‌ی لهجه‌ی یقه‌خوشگل‌های اتو کشیده و فیش‌های حقوقی پنجاه میلیونی و عینک و کراوات و بوی ضدعفونی و بعله عزیزم، نع عزیزم‌های شیکان‌پیکان! روبرویی سخته‌ایست، فلج شده، فقط زار می‌زند عااا عااا عااا... عااا، بغلی از این غشی‌هاست همین‌ها که دم به دقیقه رعشه می‌زنند هذیان و کف و کثافت‌بازی و مشت و لگدپرانی. آن گوشه‌ای گردنش شکسته یعنی اول گردنش شکسته بعد کامل فلج شده، انگار روزه‌ی سکوت و حرکت را با هم گرفته، خود آرامش است. بیرون اتاق همیشه غلغله‌ست، پر انترن‌های عذب، با یک عالمه مریض‌مَرُضا و همراه‌های وراج شهرستانی که از خود صبح تا بوق سگ یا دنبال بیمه‌اند یا در باره‌اش وِرور می‌کنند، پاها و زبان‌هایشان با هم برای بیمه له‌له می‌زنند. اینقدر زده‌اند تا تاول بزنند. عفونت کرده‌اند. بوی عفونت می‌دهند. در و دیوار این خراب‌شده همه‌اش بوی عفونت می‌دهد جز جاهایی که روی تابلو با خط درشت و رنگی نوشته‌اند: ضدعفونی شود، مرتب ضدعفونی شود. خروپف‌ها و چرت‌های سنگین این بدبخت‌ها با هیچ چیز پاره نمی‌شود، طوری بشکه‌ای مسکن ریخته‌اند توی رگ‌های‌شان که بمب هم تکان‌شان نمی‌دهد حتا رعشه‌ها و مشت و لگدپرانی‌های این روانی بغلی. طوری با مشت می‌زند روی دسته‌ی صندلی کنار تختش که پوستش از بین دو انگشت وسطی تا میج پاره می‌شود همه جا را خونی‌مالی کرده از بیرون صدای جیغ و گریه و ناله می‌آید دختره‌ی جوانی دارد با دست می‌زند کف راهرو و گریه می‌کند پرستارها همه همان‌طور که با دست راست مقنعه‌شان را روی سینه نگه داشته‌اند با دست دیگر هوا را هل می‌دهند عقب که تندتر بدونند. از روی دختره‌ی گریان می‌پرند و می‌روند که به

جنازه برسند. اینجا کسی برای دل‌داری دادن پول نمی‌گیرد کارشان رسیدگی به جنازه‌هاست. این هم اینقدر گریه می‌کند که خودش خفه‌خون بگیرد و دیگر صدایش درنیاید و همان‌جا کف راهرو خابش ببرد. اگر هم نبرد چیزی از آن مسکن‌ها می‌کنند توی تنش. که می‌کنند و همه چیز به حالت قبلی برمی‌گردد، مثل همیشه. خروپف و چرت‌های سنگین، این بار آغشته به انتظار برای یک تشنج دیگر، یک مرگ دیگر. تخت بغلی دارد می‌لرزد صدای خوردن دسته‌های تخت به بستِ سِرْم، بیشتر می‌شود، لگد می‌زند، از همان‌جا که قبلن بیرون ریخته بود، دوباره خون می‌پاشد. صدای رژه‌ی پرستارها به سمت اتاقی دیگر، جنازه‌ای دیگر، یک مرگ دیگر و صدای شیون و عرعرهای مرد صداکلفتی که با کله می‌کوبد به دیوار. می‌کوبد به دیوار و عرعر می‌کند. باز هم همان آس و همان کاسه، همان‌جا با همان چرت‌ها و انتظارِ خیر مرگ، این بار آغشته به ترسی که تن همه را توی خود حل کرده. خدای من! دوباره دارد می‌لرزد، چک محکمی می‌خابانم در گوشم، بیدارم، دارد غش می‌کند باز، می‌خاهد کسی بمیرد، می‌پرَم از تخت پایین، همراهم را سفت بغل می‌کنم، با گریه و داد و فریاد، صورتی خیس، کسی دارد می‌میرد، کسی می‌خاهد بمیرد. کسی دارد می‌میرد.

در بست؟

آقای مصطفایی در یک دم‌ظهر داغ مردادی در حالی که همه‌ی اندام‌های بدنش زیر باد کولر مثل چوب خشک و سفت شده بودند بعد از چند خمیازه‌ی فک‌برافکن و چند کشش درنده به کشاله‌های پا و عضله‌های بازو از جا پا شد کولر را خاموش کرد و برگشت سر جایش تا یک کم دیگر کپه‌اش را بگذارد، چشم‌های نیمه‌بازش را که در برابر تجاوز اشعه‌های گستاخ آفتاب دنبال سوراخ موش می‌گشتند زیر ملافه پناه داد و بعد از این کشف ایمن دودستی ملافه را چسبید و به‌زور تا بالای سرش کشاند. کم‌کم داشت با پناهگاه امن و آرامش حال می‌کرد و سفتی اندام‌هایش را فراموش می‌کرد که گرمای عاشقانه و هُرم شهوانی فضای زیر ملافه پرتش کرد توی یک کت‌وشلوار سرمه‌ای با پیراهنی سفید و پاپیونی بسیار بانمک و یک لبخند نیم‌متری با لپ‌های سیاه‌سوخته، گل‌انداخته از دو قلپ ویسکی، لپ‌هایی به گداختگی زغال زیر کباب، شوری آتشین‌تر از قیر جوشان و «ترانه»ی زیبای خیالاتش که در لباس عروس با شرم و حیا زیر زیرکی دیدش می‌زد. ضمیمه به آهنگی از شاهرخ که به صورت اختصاصی برای شب عروسی او خنده بود، آهنگی طویل که اگر سه بار پشت سر هم می‌خواندش بیست و یک دقیقه و خُردی طول می‌کشید. سرش حسابی گرم شده بود و داشت برای بار چارم پا می‌داد به خاندنش، که یادش افتاد باید بپرد بیرون از زیر ملافه! این دیگر چه وضعش بود؟ تا لنگه‌ظهر کپیدن و علاف و بی‌عارا! بعد از یک شست و شوی مختصر با سه مشت آب در عرض بیست ثانیه تی‌شرت گشاد قرمز و شلوار کتان را تن کرد، سوئیچ را از توی جاکفشی درآورد، کلیدها را توی جیب راست، کیف پول را توی جیب پشتی و فلش را توی جیب تی‌شرتش گذاشت و بُدو آسانسور را رفت تا پارکینگ. پراید سفید سرحالش را استارتی زد و پراید بیرون از خانه که نواب را به سمت شمال تا توحید براند و از آنجا به سمت غرب تا

صادقیه و کمی مسافر و یک عالمه اِبی، با گوگوش و یک شاهرخ که می‌خاندند و او با ریتم‌شان فرمان می‌چرخاند و دنده عوض می‌کرد. با دنیایی از خیالات دست‌نیافتنی از دربست‌های آنچنانی، از غرب به شرق، از غرب تا شمالِ شمال، دربست‌های سی‌چل کیلومتری، دربست‌های پنجاشصت‌تومنی! ساعت جلویی پراید با چار رقم خیلی شق و رق و یک دونقطه‌ی آویزان داشت سیزده و شش دقیقه را با هفت دقیقه اختلاف نسبت به ساعت رسمی نشان می‌داد که سرعتش را کم کرد کمی پراید را چرخاند به راستِ خیابان و کله‌اش را جلوتر سمت شیشه‌ی شاگرد برد، صدای نازکی خورد به گوشش که می‌گفت، «دربست»؟

یک زن جوان و پیرزنی چروکیده که کابوس‌وار به هم شبیه بودند بالا آمدند در را بستند و با ورودشان لبخندی بسیار بلندتر از نیم‌متر را هدیه کردند به روی بی‌پناه آقای مصطفایی. آقای مصطفایی با حرکات هماهنگ دست‌وپایش که لیز می‌خوردند روی فرمان و دنده و کلاچ و گاز و ترمز و تکان‌های موزون سرش با موزیک، راس ساعت بیست و چل و هفت دقیقه‌ی جلوی پراید دم در خانه‌ی خانم‌ها در یکی از فازهای شهرک اکباتان نگه داشت و همزمان که داشت دو کف دستش را می‌مالید به هم تا اضافه‌های روی تراول پنجاهی را بشمرد با سه تا ده‌تومنی که با اکراه داشتند از کیف پول پیرزن درمی‌آمدند به طرز غم‌انگیزی جا خورد. طوری که تا بیست و پنجا و یک دقیقه‌ی جلوی پراید دو چشمش را از روی جفت‌چشم‌های ورپریده‌ی خمینی شیفت می‌داد از این ده‌تومنی روی آن‌یکی و هاج‌وواج‌مانده سرچایش خشکش زده بود! آقای مصطفایی بعد از این شوک موقت یکپهو با عصبانیت از پراید پیاده شد در را محکم بست فاصله‌ی ماشین تا دم در را چارقدم‌یکی رد کرد و هی‌وهی زد روی زنگ شماره‌ی هفده. بعد از اینکه مطمئن شد گوش کسی بدهکار نیست، با همان سرعت شاید کمی بیشتر و همان عصبانیت شاید کمی بیشتر برگشت توی ماشین، دفترچه و خودکارش را درآورد برگی از آن کند چیزی روی آن نوشت و از زیر در هلش داد داخل. چار روز تمام آن یادداشت چندخطی دست‌به‌دست بین همسایه‌ها چرخید و با چرخش سریعش کرکرخنده‌های نافرمی را از این واحد به آن یکی منتقل کرد. مدتی بعدتر آقای مصطفایی در حالی که داشت یادداشت دومش را با وسواس از زیر در رد می‌کرد باز جا خورد و در حالی که دو مامور وظیفه‌شناس دو تا زیربغلش را گرفته بودند و هلش می‌دادند توی ماشین، دوباره خشکش زد. فردای آن روز آقای مصطفایی با تهریش یک‌شبه‌اش و یک عالمه غم و ناراحتی و با کوله‌باری عظیم از

اتهام‌های خیلی خیلی امنیتی تا اطلاع ثانوی یعنی تا زمان به اتمام رسیدن تحقیقات لازم روی جزئیات پرونده و روشن شدن ماجرا روانه‌ی بازداشت موقت شد.

انگار امسال زمستان پربرکتی در پیش داریم. سراسر محوطه‌ی فازهای شهرک اکباتان با برفی باوقار کفن پوش شده است. اما هنوز هیچ کسی هیچ اثری از آقای مصطفایی در هیچ جای خیابان نواب ندیده است.

عشق‌های سریع‌السير

قبلش یک بار عاشق شده بود، اما آن دیگر ته کشیده، پاکتِ پفکی که می‌شود تا ابد از آن خُرده‌ریزه‌های پفک درآورد؛ اما پفکِ درسته چی؟ هرگز! ته کشیده و جز خُرده‌ریزه‌های عشق، عشق خشکه‌های زورکی چیزی درش نمانده! دوباره عاشق شد، یک لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهانش، بزرگ‌تر از جثه‌اش حتا! این دیگر چه بود، یک درخشش یا یک صاعقه؟ صاعقه‌ی یکهویی؟ یا درخششِ ابدی؟ کدام؟ شرط بسته بود؛ بر روی تایرِ همان جیپِ درب و داغانِ کوچه‌ی مجتبی‌ای-کاوایان بنشیند و منتظر بماند تا از در بزند بیرون، با بوت‌های لنگه‌به‌لنگه‌ی قهوه‌ای و اورکت گشاد سبز و بهمنی که هی دود می‌شد، قرار نداشت و هی دود می‌شد در دست، دود می‌شد توی کله، دود می‌شد توی تن، خسته‌بازی! فاز شکست‌خورده‌ها، توسری‌خورها، به‌گارفته‌ها، تعلیقی‌ها، اخراجی‌ها، باتون‌خورها، ول‌شده‌ها و ناامیده‌های بعدِ کودتا، تنهامانده‌ها! شرط بسته بود، گفته بود که مثل جن جلویش سبز می‌شود، شش بار می‌بوسدش، شش بار می‌بوسدش و زل می‌زند توی چشمش. ببیند چه می‌شود؟! صاعقه بُرنده‌تر است یا درخشش ابدی؟ کدام یک؟ بیرون که آمد، کونش به لاستیک چسب شده بود، نمی‌توانست از جایش تکان بخورد، جُم نخورد، سرش را انداخت پایین و با بهمنش بازی کرد. شرمنده‌تر از قبل، سرافکنده‌تر از همیشه! شرط را باخت، به گارفت و بعد از آن هر روز شش بار عاشق شد، عشق‌هایی سریع، با سرعتِ اتومبیل‌های گران‌قیمت داف‌های اتو-بازِ غربِ وحشی! از کنارش که رد می‌شدند باید عاشق می‌شد، آهی سرد و ادامه‌ی راه! بعدی، عشقِ بعدی، سرعتِ کدام‌تان بیشتر است آه ای عشق‌های سریع‌السير من؟ شهاب سنگ‌های

بی‌مصرف! روزهایی که هنوز به شش نرسیده، دم غروب شده و از سر ناچاری باید عاشقِ پیرمردهای سریع می‌شد، چون هر شب باید گزارش شش عشق سریع را به رفیقِ درازی می‌داد که «از مردم با قد متوسط سه وجب، از آدم‌های قدبلند یک وجب، و از خودش شش وجب بلندتر بود»، رفیقِ درازی که عقل در زانو داشت و زانویش هم‌سطحِ مغزِ او بود، شرط را برده بود و گزارشی می‌خواست از شش عشق سریع: از سریع‌ترین به آهسته‌ترها. ها! بیا: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش! تمام.

تعليق

به بی کسی های دوستِ معلّم: «ا.»

یک هفته ای می شود که حکم را داده اند، دو ترم تعلیق با سنوات و محرومیت از همه ی امکانات رفاهی! امکان رفاهی بخورد توی سرشان، اصلن گیریم همه اش حقم بوده، اما خابگاه نه؛ من خابگاه را می خاستم. اگر واقعن می خاستند فلجم کنند همینش به تنهایی کافی بود، دو ترم که سهل است من یک عمر است توی تعلیق تحصیلی ام، به درک! تحصیل می خاهم چکار، اما خابگاه نه؛ من خابگاه را می خاستم. خابگاه- های دیگر هم نمی شود رفت توی این وقت تابستان. هیچی دیگر! آوارگی های یک یک لاقبای بی کار و بی عار...

روزها را با پی خانه گشتن و جست و خیز بین این بنگاه و آن بنگاه و پرسه های ول و معطل توی دلپیچه- ی کوچه و خیابان های تهران و سربه سر گذاشتن بنگاهی ها و گند زدن به شوخی های لمپنی شان می- گذرانم. نمی دانم به خاطر تاثیرات مصرف مداوم است یا چی، فقط این را می دانم که توی این پرسه های لعنتی هیچ چیز سر جایش نیست، همه چیز تکان خورده، کج و کوله و هیولاشکل شده است. نه فقط آدم- ها که همه مثل ساس های دخمه های خیایان نواب با نگاه های شان خون آدم را می مکنند، نه فقط آن ها! اگر آنها تنها بودند که همه چیز مثل سابق معمولی یا حتا کمی دلچسب بود. یکی یکی ریگ های دل آسفالت ها هم می خندند به ریشم، ناراحتم نمی کنند ولی، ریگ اند دیگر، چه انتظاری می شود داشت. برگ ها اما، خش خش برگ های شهید شهریوری طوری راونم را خش می اندازند که تا مرز تشنج می روم، حمله ی کاموهای زبر و قرص دُور کله، خفگی، نفس نفس زدن و داغ شدن و آس و لاش افتادن گوشه ی

پیاده‌رو. دیگر گربه‌های گنده‌ی پارک لاله که وقتی موش پیدا نمی‌کنند گربه‌های کوچک‌تر را یک لقمه-ی چپ‌شان می‌کنند هم از حضورم خجالت نمی‌کشند؛ خجالت فدای سرشان، تحملم هم نمی‌کنند. چند بار از خاب بیدارم کرده‌اند و با نگاه‌های پرتونگار ترسناک‌شان بهم فهمانده‌اند که گورم را گم کنم، با نگاه-هایی که به موش‌های پیر از کارافتاده می‌اندازند و می‌فهمانند بهشان که بروند پی کارشان چون حتا به درد خورده شدن هم نمی‌خورند، با آن صداهای زبر و مزه‌ی گوشت بچه‌گربه زیر دندان‌های‌شان... دار و سیم و برج و بوق ماشین‌ها هم دارند می‌اندازندم بیرون، هلم می‌دهند، داد می‌زنند، فرمان می‌دهند که برو، بیشتر برو! برو بی‌خاصیت بی‌آبرو، برو گدای پاسوخته، برو موش کثیف! برو که جز رفتن هیچ کاری از تو بر نمی‌آید. و من می‌روم، بیشتر از آن چیزی که می‌خواهند می‌روم، از نامه‌رسان امپراتور هم بیشتر می‌روم، می‌روم اما این هزارتو تمامی ندارد. فایده ندارد، این رفتن‌ها فقط از پایم می‌اندازد، نقشه‌شان همین است، می‌خواهند آنقدر بروم تا هیچی ازم باقی نماند، می‌خواهند اسکلت شوم، می‌خواهند ببینند که باد و سوتِ سرعت ماشین‌ها چطور آرواره‌ام را می‌اندازند، چطور قفسه‌ی سینه و کتف و لگن و همه‌ی مفصل‌هایم را می‌اندازند، که چطور همه‌ی این‌ها می‌ریزند ازم! می‌خواهند مرگم را به تماشا بنشینند و تخمه کوفت کنند و کیفش را ببرند. مگر من چی می‌خواهم؟ یک گله جا برای سقط شدن، یک متر خاک برای آرام جان کردن و تمام شدن. آن‌ها همین را هم دریغ می‌کنند، می‌خواهند مرگم را ببینند، برای هم تعریف کنند و مثل آدامس هی برای هم بچوندش. اما کور خنده‌اند. من از آن بچه‌گربه‌ی مجروح، که با کله‌ی دوپاره‌ی مزین به مَهرِ سپرِ پژو و پای چلاقش داشت خودش را می‌رساند لای تابلوی کوچه و جوب و سطل آشغال، یاد گرفتم که برای مردن هم باید وسواس داشت. یک جای دنج برای جان کردن، بدون زوم. من می‌خواهم صورت همان گربه‌ی نیمه‌جان را بگذارم روی سینه‌ام و یک جای دنج بمیرم برای خودم، بمیرم برای خودم.

ساعات مطلوب شبانه‌روزم دارد کم‌کم استارت می‌خورد، آفتاب شیفتش را با مهتاب عوض می‌کند و می‌رود پی کارش، از صبح که جایی بودم دیگر نتوانستم هیچ جایی باشم. هیچ‌جای هیچ‌جا که نه، منظورم این است که توی خیابان‌ها بودم. از همان موقع که این یکی صاحب‌خانه، هوم! یادم رفت بگویم، مدتی-ست صاحب‌خانه‌های زیادی دارم، یعنی به تعداد روزهای سال صاحب‌خانه دارم، خیلی پیچیده نیست، خابگاه و جا و مکان ندارم پس سر این و آن آوار می‌شوم. بگذریم. داشتم می‌گفتم از همان موقع که این یکی صاحب‌خانه گفت باید برویم بیرون و من اطاعت کردم، توی خیابان‌ها می‌پلکم. یک کمی گیج شده

بودم، او می‌خواست برود بیرون، من می‌خاستم بمانم همان‌جا و برای خودم یک کارهایی بکنم، می‌خاستم این بیداری ملعون چندروزه را کشش بدهم به هر قیمتی که بود. اما او گفت باید برویم بیرون و ما با هم آمدیم بیرون. تا سر کوچه با هم بودیم از آنجا دیگر جدا شدیم. او رفت سمت شرق یا غرب و من هم به طرف آن یکی شرق یا غرب. الان دیگر هفت هشت ساعت یا نمی‌دانم چند ساعتی از آن موقع گذشته. از چاررا به سمت نمی‌دانم شرق یا غرب راه افتاده‌ام، چیزی نمی‌دانم، فقط می‌دانم این پسرهای خیلی خیلی خوشگل که دو قدم جلوتر از من راه می‌رود به کناری‌اش گفت اولین میدان همان فردوسی‌ست. خیالم کمی راحت می‌شود، چون از آنجا می‌توانم بروم کافه آپارتمان و یک چای ارزان سفارش بدهم و تا آخرهای شب لنگر بیندازم و از همه مهم‌تر با مقداری از چیزی که با دماغ بالا می‌کشم این بیداری ابدی را چند ساعت دیگر تمدید بکنم. همان اول‌های پل فردوسی بود که چشمم افتاد به یک جفت بوت خیلی مشکی، براق! اگر درست دیده باشم نانم توی روغن است، این بوت‌ها حرف ندارند. چشم‌هایم را تنگ کردم که درست‌تر ببینم‌شان که یک‌هو متوجه آن یارو گولاخ شدم، یکی از همین‌هایی‌ست که بهشان بدهکارم لابد، مطمئنم که قبلن هم از دستش در رفته‌ام. دوست صاحب آن یکی کافه است. دست بزن دارد. او هم من را دیده انگار. چقدر بدهکارم؟ دارد یادم می‌آید، ها! من و دوستم به آن یکی کافه و دوستش بدهکاریم. کدام دوستم راستی؟ بی‌خابی کلک حافظه‌ام را کنده. ولی او دوستم است، محال است کسی دوستش را فراموش کند. حتمن یادم است. بعله! من و بهترین دوستم به آن یکی کافه و دوستش بدهکاریم، الان هم تا هوا از این پس‌تر نشده باید بوت‌ها را بردارم و فلنگش را ببندم. من و بهترین دوستم یک بار با یک نقشه‌ی حسابی که او کشیده بود سی‌وسه تومان پول غذایی را که نوش جان کرده بودیم پیچاندیم و فرار کردیم. اشتباه نکنید! ما قصد دزدی نداشتیم، ولی هیچ پولی هم نداشتیم، هنوز هم هیچ پولی نداریم، هیچ چاره‌ی دیگری نداریم. پس این فکرها را از سرتان بکنید بیرون. دوست من یک نابغه است، همین الان هم، اگر اینجا بود حتمن نقشه‌ای برای بلند کردن بوت‌ها و پیچاندن گولاخ داشت. آن وقت من مجبور نبودم از این کوچه به آن یکی بدوم و با این بدن لَش و خسته اینطور یورتمه بروم. با یک حيله‌ی خیلی تیزوریز! او یک نابغه است، یک بار با سناریویی که توی دو دقیقه توی کله‌اش جرقه زد کل یک اتوبوس شلوغ را به هم ریختیم و زدیم به چاک. آن موقع‌ها یک نویسنده‌ی جوان بهترین داستانش را به دوستم تقدیم کرد، با این تقدیم‌نامه: «به دختره‌ی تیزوریزی که یک‌تنه در برابر فاشیسم ایستاد و غیبش زد». او دزد نیست. نابغه است. سرعت کله‌اش باورنکردنی‌ست. او

یک نابغه است. شما درکی از این قضیه ندارید. تا به خودم بیایم دیدم با یک جفت بوت توی دستم دارم می‌دوم و گولاخ هم به دنبالم. من فرزترم، همیشه و از همه فرزترم جز از آن تیزوریز دوست‌داشتنی. ساعت دیگر از دوازده هم گذشته، همه جا خلوت شده و من با یک جفت بوت براق می‌روم سمت صاحب‌خانه‌های امشبم. یک زوج جوان که تا حالا هم را ندیده‌ایم. کمی سخت است. اما من از پشش برمی‌آیم، به هر حال من یک خیال‌پردازم. یک کارهایی هم می‌کنم، راستش را بخواهید درستش این‌طور می‌شود که بگویم: نمی‌توانم یک کارهایی را نکنم. من نمی‌توانم ننویسم. من مجبورم بنویسم. من نمی‌توانم ننویسم. همه‌ی این‌ها را هم فقط می‌نویسم، اما این‌ها به این معنی نیست که سر کارت‌ان گذاشته‌ام. نه دوستانِ من. من یک نویسنده‌ام؛ یک نویسنده‌ی تعلیقی و خسته، بیدار و بی‌جا با یک جفت بوتِ شیک.

صاحب‌خانه‌های متاهل هم خوب‌اند هم بد. نه خواهش می‌کنم. خیال نکنید که چشم‌بسته می‌خواهم غیب بگویم و سرتان را درد بیاورم. نمی‌خواهد گوشزد کنید که همه هم خوب‌اند و هم بد و این دیگر گفتن ندارد و نمی‌دانم چه و چه. متاهل‌ها خوبی‌های بیشتری دارند، چون کم‌ترین وقت ممکن را از شما می‌گیرند. بعد از یک چاق‌سلامتی الکی و سه‌چار تا گپِ مفت در مورد کیفیت ماشین‌ها و رشوه‌ها و پول‌هایی که می‌رود توی جیب فلان جا و فلان کس دیگر کاری به کارت‌ان ندارند و می‌روند سراغ امورِ دوتایی‌شان. شما وظیفه‌ای در قبال پر کردن اوقات آن‌ها ندارید، آن‌ها عادت کرده‌اند وقت‌شان را با هم پر کنند. نیازی نیست بنشینید پای درددل‌های‌شان چون سنگ صبور هم‌اند و متعهد شده‌اند رازنگه‌دار هم باشند. این‌ها کم نیستند، شما می‌توانید در کنار آن‌ها مثل سایه بروید و بیایید و کسی حتا نگاه‌تان هم نکند. برای همین صاحب‌خانه‌های سهل‌و راحت‌تری هستند. نصف‌شب‌ها مخصوصن با شنیدن اولین خروپفِ بعد از کارهای پنهانی‌شان که به زور از لای در و درزهای بتونه‌کاری‌شده می‌زند بیرون، می‌توانید مطمئن شوید که تنهای تنها هستید. حالا تنها با پس‌زمینه‌ای از لرزه‌ی خروپف‌های پیری که به سختی خودشان را می‌رسانند این‌ور دیوار، نشسته‌ام براهنی می‌خانم. اما پشیمان می‌شوم و هوس خاندن صادقی می‌کنم. صادقی پریشان‌احوال! می‌خانم و می‌خندم. صادقی تیزترین نویسنده‌ی جهان است، با سرعتی پته‌ی آس‌وپاس‌های شیک‌پوش را می‌ریزد روی آب که خودشان هم جا بخورند. همین چُسان‌فیسان‌ها که اصرار دارند از هر حرفی یک شینِ آب‌دار بکشند بیرون و پرتش کنند توی صورتِ آدم، طوری با وسواس و غلیظ با سق و زبان و لثه و لب و همه‌ی دندان‌های‌شان این شین‌ها را ادا می‌کنند که انگار

می‌خواهند شاه‌کلیدِ راه رستگاری بشر را فاش کنند. اگر هنوز حیوان‌هایی مثل صادقی بودند و می‌توانستند بنویسند، محال بود این‌طور همه بیفتند به آشغال‌خانی و آشغال‌دانی. محال بود شب‌ها این همه آشغال جمع‌کن و آشغال‌دوست و آشغال‌خور از لای تَرَک‌های خیابان‌های تهران بزند بیرون برای یک لقمه‌ی مثلن حلال. دلم هوای‌شان را کرده، نه که بخاهم کنارشان زندگی کنم. من با آن‌ها مخالفت‌های اساسی دارم، آب‌مان با هم توی یک جوب نمی‌رود. همین‌طور می‌خاهم سروگوشی آب داده باشم. یک ربعی می‌شود خودم را رسانده‌ام یکی از جاهای خوب‌شان، جایی در بالابالاهای خیابان ولیعصر، پر آشغال‌های نان‌وآب‌دار. آن‌ها زیاد هستند. خیلی خیلی زیاد هستند. تعدادِ آن‌ها از موش‌های زیر سطح تهران هم بیشتر است. مرگ‌ومیرشان هم از موش‌ها بیشتر است، مرگ‌ومیرهای بی‌سروصدا و تجزیه لای آشغال‌های قابل بازیافت. آن‌ها فقط شب‌ها می‌زنند بیرون، در طول روز هیچ اثری ازشان نیست. آن‌ها شهروندهای شب هستند. شب‌ها جوب‌های شهر را پی‌غذا و مواد می‌گردند. من نگاه‌شان می‌کنم. کناری می‌نشینم و بساطم را پهن می‌کنم روی سنگ‌فرش. باید کمی چیزمیز برسانم به دماغم و گرنه خابم می‌برد، آن وقت شاید چندتای‌شان تنم را با غذا اشتباه بگیرند و بخورند و مسموم شوند. هنوز اولی را نزده‌ام متوجه یک هَپلی می‌شوم که از دور دارد می‌دود ستم، حتمن به خاطر بوی چیزمیزهای من نیست. بوی بساط من تا یک‌متری هم نمی‌رود. اما حس‌های این‌ها کمی فرق دارد، این‌ها چیزهایی را می‌بینند که هیچ‌کس به خاب هم نمی‌بیند، چیزهایی را حس می‌کنند که حیوان‌ها هم از فهمش عاجزند. حس‌های این‌ها انسانی نیست. این‌ها، این شهروندان شب موجودات دیگری هستند. الان دیگر رسیده کنارم و درست روبرویم نشسته. چشم‌های بسیار زیبایی دارد، صورتش کاملن چروکیده شده، سن زیادی ندارد، نهایتن بیست‌وپنج سال، دست‌وپایش انگار دست خودش نیست، از دستش در می‌روند، تیک دارد. موهایش کامل سفید شده، کمی ترسناک است. ولی هیچ خطری ندارد. موهایی پیر و صورتی جوان دارد، پوستی جوان و چروک‌هایی فراوان، مخلوطی از تکه‌های پیر و جوان! اولی را برای او چاق می‌کنم و او می‌زند و من نگاه می‌کنم، دومی را هم برای او چاق می‌کنم و او می‌زند و من نگاه می‌کنم، سومی و چارمی و همین‌طور تا تهش را هم برای او چاق می‌کنم و او می‌زند و بالا می‌رود و من فقط نگاه می‌کنم. او می‌زند و بالا می‌رود و چشم‌های زیبایش از حدقه می‌زند بیرون و من فقط نگاه می‌کنم. او می‌زند و بالا می‌رود و پهن می‌شود روی سنگفرش و می‌لرزد و اندام‌هایش از تنش درمی‌رود و من فقط نگاه می‌کنم. او می‌زند و بالا می‌رود و دیگر هیچ وقت پایین نمی‌آید و من فقط نگاه می‌کنم. او می‌میرد و من هنوز

دارم نگاه می‌کنم. او می‌میرد مثل همه‌ی دوستانش که امشب قرار است بمیرند و هیچ کس حتا نگاهشان هم نکند. خوش به حال آنها.

چرک

این داستان تقدیم است به الابه و گیللاس.

خانم سین و آقای دال سه هفته است که همدیگر را ندیده‌اند. من به همه‌ی عصب‌های شما خواننده‌ی عزیز حق می‌دهم که با شنیدن این جمله در هیچ جهت و راستایی تحریک نشوند و صمیمانه با بی-تفاوتی‌شان اظهار همدلی می‌کنم. اما خوشبینم! خوشبینم، زیرا معتقدم در میان هر چند میلیون عصب عادی، سه یا چهار تا عصب ماجراجو و خل‌وچل هستند که با شنیدن این جمله برق از هوش و حواس‌شان بپرد و با همان سرعت خارق‌العاده‌ی عصبی‌شان کلمه به کلمه عصب‌های دست این نویسنده‌ی ناچیز را روی کی‌بورد تعقیب کنند. آنها می‌خواهند مو را از ماست این ماجرای غم‌انگیز بکشند بیرون. پس سلام به شما ای سه‌چار عصب تیز و بز! باید اعتراف کنم که هم‌نشینی با شما چند عصب بازیگوش در من حسی از نوع افتخار و غرور را طوری تحریک می‌کند که ناچارم با اشتیاقی بی‌نهایت روی تک‌تک شما عصب‌های روانی را ببوسم و به تعریف ادامه‌ی ماجرا بپردازم.

آقای دال در طول سه هفته‌ای که حرفش رفت به اندازه‌ی چند برابر تمام عمر بی‌ثمرش نامه نوشته و کاغذ سیاه کرده و مراتب درد دوری‌اش را از خانم سین صدها بار به شیوه‌های مختلف برای خود نوشته و آسمان به ریسمان بافته و خنده و دوباره نوشته و بعد پاک کرده و از اول نوشته و بعد از خاندن پاره کرده و همینطور کل سه هفته را پر کرده است. آقای دال خستگی‌ناپذیر است. از آن جهت که نمی‌خاهم خیال شما سه‌چار تا عصب عزیز را چرکین کنم و اصلن دوست ندارم که از همین ابتدای کار به عنوان نویسنده‌ای کلی‌گو و لیچارباف شناخته شوم رونوشت یکی از نامه‌های آقای دال را که بعدن سی بار پاره شد و دوباره از نو نوشته شد در اینجا برای‌تان می‌آورم:

«ساعت یازده و بیست و سه دقیقه! سالهاست که دیگر خرافاتی نیستم، اما یاد دارم، یاد دارم؟ یاد دارم را فقط تو می‌گویی، اصلن آن یاد دارم قبلی را ول کن، چیز دیگری یادم آمد. یاد دارم آن وقت‌ها که هنوز

نمی‌توانستم به درستی فارسی حرف بزنم، فعل‌ها را به فارسی هم به همان شکل زبان مادری‌ام می‌گفتم. مثلن من یادم می‌آمد، در حالی که توی فارسی مردم یا یادشان می‌افتد یا یادشان می‌رود. و برای اینکه فارسی درست حرف زده باشی یا باید یادت بیافتد یا یادت بیاندازی یا یادت برود یا رفته باشد یا ... خیلی خنده‌دار بود هیچ یادی توی این زبان سمت کسی نمی‌آمد، فقط می‌رفت یا می‌افتاد. چه یادهای بی-رحمی دارند اینها! انگار در این زبان با پنبه سر می‌برند: لطیف و نازک و سریع و سبک توی بیان، ولی خسته و بی‌رحم و زمخت در پنهان. یاد دارم ولی چه دلنشین است، از یادم می‌آید هم زیباتر است، این را فقط تو می‌گویی. من هم همیشه خاهم گفت و با هر گفتنش یادت را خاهم داشت سین عزیزم، یادت دارم یادت دارم یادت دارم. امیدوارم این وراجی‌ها آزرده‌ات نکنند، من همیشه آدم پرحرفی نیستم. برخلاف نویسندگانه‌ها که همه چانه‌های شلی دارند چانه‌ی من سفت و محکم و تودار است. اما گاهی شل می‌شود، رقیق و ذوب می‌شود. می‌ریزد پایین و هیچ‌رقمه نمی‌توانم جلوش را بگیرم. نگاه کن انار وقتی می‌رسد چطور در برابر جاذبه‌ی زمین شل می‌شود و از آن بالا تالایی طوری می‌افتد روی چمن‌ها که انگار می‌خاسته خودکشی کند. چانه‌ی من هم وقتی به تو می‌رسد همینطور می‌شود، می‌ریزد پایین. چانه‌ام می‌ریزد پایین و می‌پاشد روی دانه دانه عصب‌های بازیگوش تو! داشتم می‌گفتم یاد دارم وقتی که بچه‌تر از این حرف‌ها بودم خیلی خرافاتی بودم، مثلن تخم مرغ به دیوار می‌زدم و آب روی در می‌پاشیدم و بالش‌م را چار الی سی و سه بار هر شب می‌بوسیدم و خیلی کارهای بی‌معنی دیگر. اما سالهاست که دیگر ظاهرن خرافاتی نیستم، تو بهتر از من می‌دانی که این‌ها همه‌اش حرف است و خیلی‌ها ممکن است ظاهرن خیلی چیزها نباشند ولی واقعیت‌شان به راحتی گنده شدن پوست خیار رو می‌شود. برای من هم انگار جز این نیست، من هم واقعیت خرافاتی‌ای دارم و می‌دانم که همین الان که این نامه را برای تو می‌نویسم در ساعت بیست و سه و بیست و سه دقیقه بیست و سه کلاغ روی پشت بام این اتاق کز کرده‌اند و دارند بیست و سه پفک را بین هم تقسیم می‌کنند تا بتوانند بیست و سه بار من را غافلگیر کنند و این بار هم نگذارند این نامه مثل بچه‌ی آدم رفتار کند و برای یک بار هم که شده تا آخر نوشته و خنده شود، پس می‌دانم که برای تمام کردنش باید سه انگشت دیگر قرض کنم و با بیست و سه انگشت تایپ کنم و ...»

دیدید که متاسفانه این بار هم آقای دال ناکام ماند و این نامه هم قبل از به دنیا آمدن مُرد، چون در این لحظه آقای دال به خودش آمد و ساعت روی دیوار را نگاه کرد و دید که ساعت از دوازده هم گذشته و در

حالی که داشت از دست بیست و سه کلاغی که الان درست روبرویش پشت پنجره بودند و داشتند به ریشش می‌خندیدند حرص می‌خورد، با عصبانیت لپ‌تاپش را بست و مشت گره‌کرده‌اش را پرت کرد سمت کلاغ‌ها. خانم سین دقیقن در همان ساعت، صدها کیلومتر دورتر از آقای دال در وضعیت خیلی هیستریک‌تری به سر می‌برد. برای اینکه شما سه چار عصب عزیز را بیشتر از این منتظر نگذارم اوضاع خانم سین را به شرح زیر برایتان می‌نویسم.

همه‌ی کسانی که خانم سین و آقای دال را می‌شناسند می‌توانند شهادت بدهند که دمای هوا در شهر آقای دال همیشه حداقل پنج درجه پایین‌تر از شهری است که خانم سین در آن زندگی می‌کند. با این اوصاف ما مجبوریم برای توصیف وضعیت خانم سین، از همین اول در باره‌ی فصل سال و شدت سرمایش بنویسیم، در حالی که در تمام گزارشی که برای آقای دال نوشتیم هیچ خبری از توصیف آب و هوا نبود. شما سه چار عصب دوست‌داشتنی نباید از این بابت متعجب شوید چراکه خانم سین یک تهرانی خیلی خیلی سرمای‌ست و در شهر آقای دال بز کوهی یک حیوان خانگی، شهری و بسیار بسیار متمدن به حساب می‌آید. خانم سین در همان حول و حوش ساعت یازده در یکی از سردترین شب‌های آذرماه در حالی که چار برگ لباس روی هم پوشیده بود در محوطه‌ی شیک بلوار کشاورز بین نورهای گرمی که از درخت‌ها می‌تابید و صورتی‌های گرم و سرخابی‌های نرم چراغانی‌های بلوار و هوایی یخی که هر لحظه سرعت دویدن خانم سین و شدت شاش او را بیشتر و بیشتر می‌کرد محاصره شده بود و با سرعت سوباسا اوزارا حتا بیشتر از او راستای بلوار را به سمت میدان ولیعصر می‌دوید. او از پیش خانم الف که سنگ صبور خانم سین بود برمی‌گشت و بعد از شبی که با هم گذرانده بودند خیلی کمتر از قبل برای آقای دال احساس دلتنگی می‌کرد. چراکه مطمئن بود فردا نه پس فردا همین موقع با آقای دال توی بغل هم آرام کنار شופاژ و زیر پتو خاب‌شان برده و احساس خوشبختی فراوانی خواهند کرد. خانم سین با توطئه‌ای که با همکاری خانم الف چیده بودند تصمیم گرفته بودند آقای دال را برای روز پنج‌شنبه که تعطیل هم بود دعوت کنند و قصد داشتند با یک مهمانی بی‌مناسبت، روز و شب بسیار دلچسبی را برای همه‌ی بروبچه‌ها ترتیب بدهند. گرمای تصور این مهمانی، بر خلاف گرمای چراغانی‌های بی‌مصرف بلوار، بدن و عضلات حنجره‌ی خانم سین را طوری گرم کرده بود که آهنگ لاور لاور لاور ... کام بک تو می را با صدای خیلی بالایی با همان ریتم می‌خاند و شهروندان شب را در انواع و اقسام حالات رنگارنگ با خاندنش کیفور و خنده‌به‌لب و در بیشتر موارد به لحاظ جنسی تحریک می‌کرد. پس با انگیزه و مصمم به دویدنش ادامه

می‌داد تا ادامه‌ی این خیال‌های نازنین را یک ساعت دیگر وقتی که به خانه‌شان و اتاق خودش می‌رسید پی بگیرد؛ روی تخت نازنین خودش با زمزمه‌ی آهنگ فرام مومنت تو مومنت ویت یو با صدای صاف و بی‌زخم و خراشش و رویاهای شیرین و رویالش. اما افسوس که همیشه همه چیز طبق آمال و خاسته‌های ما پیش نمی‌رود و سه نفر با سرعت‌های بسیار بیشتر از سرعت دویدن خانم سین به دنبالش شروع به دویدن کردند و مانند گفتار در پی یک آهوی آوازه‌خان، دندان‌هایشان را به هم و کف‌های دست‌شان را به هم می‌سابیدند. آب به محض چکیدن از لب و لوجه‌شان روی چانه‌های‌شان قندیل می‌بست و وضعیت را بسیار وحشتناک‌تر از چیزی که بود جلوه می‌داد. آنها بالاخره به خانم سین رسیدند و جلوش را گرفتند و سه نفری به زور او را روی نیمکتی توی همان بلوار نشانند و با اینکه به او فرت و فرت هشدار می‌دادند و تهدید می‌کردند که هیس هیس و آلا می‌کشمت! او دست‌بردار نبود و با صدایی بسیار بالاتر از موقعی که می‌خاند جیغ می‌کشید و لم کنید و آلا می‌کشمتون و مشت و لگد می‌زد و آنها را کلافه می‌کرد. بالاخره از زیر دست‌شان دررفت و از آنجایی که آنها بیشتر از این حوصله و انرژی برای جنگ و دعوا و لیچار شنیدن نداشتند بیخیال شدند و خانم سین بقیه‌ی راه را تا بی‌آرتی‌ها دوید، و تا رسیدن بی‌آرتی یک رول گلی را که از خانم الف کادو گرفته بود دود کرد و کشید و های شد و با زمزمه‌ی چند آهنگ دیگر، نیم-ساعته با اتوبوس به نزدیک‌های خانه‌شان رسید. ادامه‌اش تا به خاب رفتن خانم سین به همان شکلی اتفاق افتاد که قبلن برای‌تان نوشتم.

چارشنبه

آقای دال صبح چارشنبه را با خاندن اس‌ام‌اسی از خانم سین شروع کرد؛ اس‌ام‌اسی که بر خلاف کوتاه بودنش می‌ارزید به همه‌ی مزخرفاتی که آقای دال در این سه هفته نوشته و ول کرده بود. آقای دال انگار که دچار برق‌گرفتگی شده باشد، از جایش پرید و با یک دست حوله و شامپو و با دست دیگر ژیلت و کف ریشش را برداشت و مثل جن خودش را انداخت توی حمام یک‌ونیم‌متری‌اش و خودش را تا آخرین لایه-های بیرونی پوستش تمیز کرد و شیو کرد و با ماده‌ی خاصی که چند ماه پیش از خانم سین کادو گرفته بود موهایش را مرتب کرد و پس از اینکه مراسم شستن و خشک کردن را به صورت تمام و کمال به جا آورد، شال و کلاه کرد و مدتی بعد وقتی بیست دقیقه معطل تاکسی شد بر پدر نویسنده‌ی گزارش اول

در باره‌ی خودش لعنت و نفرین فرستاد که چرا و بنا به کدام متر و میزان دسته بندی، وضعیت تحمل- ناپذیر هوای شهرشان را در گزارش اول نیاورده و وقاحت را به حدی رسانده که در گزارش بعدی این کم- کاری را توجیه هم کرده و به بز کوهی و مزخرفاتی در مورد تهرانی و سرماییی بودن و نمی‌دانم چی و چی ربطش داده. نویسنده‌ی گزارش قبلی در جواب به شکایت آقای دال به تمسخر به او یادآوری کرد که دیشب او توی اتاق گرم و نرمش به سر می‌برده و هیچ دلیلی نداشت که وضعیت آب و هوا در توصیف شرایط او بیان شود و استدلالش را اینطور تکمیل کرده بود: اگر گزارش را در مورد کلاغ‌ها می‌نوشتیم آن وقت وضعیت آب و هوا و تاثیرش بر متابولیسم بدن کلاغ‌ها را با ذکر جزئیات در آن می‌آوردیم. آقای دال هم وقتی دید از پس زبان نویسنده‌ی گزارش بر نمی‌آید خودش را زد به راه خیابان تا حداقل پیاده خودش را به میدان فرمانداری برساند و چیزمیزهایی که می‌خاهد را بخرد و بلیطی به مقصد تهران برای آخر وقت بگیرد و کلی کارهای دیگر. آقای دال وقتی می‌خواست وارد سلمانی شود مثل همیشه کیفش را چک کرد که پول و کارت و این چیزهایش را برداشته باشد همه جای کیف و یکی یکی جیب‌هایش را گشت ولی خبری از کارت عابربانکش نبود. خوشبختانه به اندازه‌ای پول نقد همراه داشت که برای اصلاح به مشکل برنخورد، پس با نگرانی وارد سلمانی شد و از زمانی که سرش را به آرایشگر تسلیم کرد یک ثانیه هم از فکر کارتش بیرون نیامد. توی این افکار بود که یکهو تلویزیون آرایشگاه با صدای کرکننده‌ای که از خودش درآورد به همه فهماند که خبر فوری است و باید همه گوش به فرمان باشند؛ چرا که هر لحظه ممکن است فرمان جهاد داده باشند و همه با شنیدنش توی هر سوراخی که دارند سوراخ‌های دیگری بسازند و توی همه‌ی آنها برای سالها قایم شوند. شوخی نیست، قضیه مربوط به مرگ و زندگی- ست! توی این دوره زمانه چه کسی، معذرت می‌خواهم کدام خری دلش می‌خاهد برود جنگ و به جای اینکه بتواند آدم بکشد خیلی سریع کشته شود؟ خبر فوری شروع شده بود و همه‌ی کله‌ها حتا کله‌ی آرایشگر رو به آن خشک شده بود؛ خبرنگاری چادری با صدای خیلی زیبایی که هیچ ربطی به محتویات خبر فوری‌اش نداشت و بیشتر شبیه مجری‌هایی بود که هی صبح‌بخیر صبح‌بخیرهای پرنشاط به ملت می‌فروشدند، این خبر را خاند:

«سه روز پیش حول و حوش ساعت چار بعدازظهر در یکی از دست‌شویی‌های دانشکده‌ی بهداشت و بهیاری دانشگاه بهزیستی وابسته به یکی از بزرگترین مراکز خصوصی درمانی کشور جنایتی رخ داده که همه را هاج و واج کرده. در ساعت چار بعدازظهر دقیقن زمانی که همه‌ی اعضای اصلی دایره‌ی امنیتی

کنترل پلیس ضدشورش و ضدترور کشور در حال هم‌فکری و هم‌اندیشی برای بازرسی شهر در ساعات اولیه‌ی شب بودند، یک دانشجوی بیست و دو ساله‌ی دختر که بر اثر فشارهای معده‌اش و حالت‌های پی‌پی تهوع بدودو از پله‌ها دویده بود تا طبقه‌ی اول و خود را سراسیمه به سرویس بهداشتی رسانده بود در همان لحظه‌ای که می‌خواست در را از پشت قفل کند با حمله‌ی یک هیکل کاملن سیاه‌پوش با روبند اسلامی خاهرانه روبرو شد و خون جاری‌اش با محتویاتی که بالا آورده بود از زیر در، بعد از چند ساعت مسئولین نظافت دانشکده‌ی بهداشت و بهیاری دانشگاه بهزیستی را با حیرت و ترس واداشت که به شکلی غیرقانونی وارد توالت شوند. روی بدن دخترک بدشانس با تیغ آیه‌هایی از قرآن و لاله‌آل‌الله‌هایی شبیه به آرم پرچم دولت اسلامی عراق و شام حک شده بود».

آقای دال که بعد از شنیدن خبر شوخی‌اش گرفته بود برای اینکه بتواند فضای آرایشگاه را از آن سکوت موحش دربیآورد رو به آینه و سه نفری که توی صف روی کاناپه نشسته بودند گفت: من دال نیستم، من کارت بانک تجارت آقای دال هستم. و بعد قه‌قه‌ه زد زیر خنده، ولی متاسفانه هیچ‌کدام شوخی‌اش را نگرفتند و آقای دال بقیه‌ی روز را در پی کارت و باقی کارهایش دوید. خانم سین که از دست شوهرش ذلّه شده بود و اصلن حال صبحانه خوردن با او را نداشت بیدار شدنش را تا لنگه‌ی ظهر لفت داد و پس از بیدار شدن لباسی برای مهمانی فردا انتخاب کرد. با گوشی‌اش ور می‌رفت و اینستاگرمش را چک می‌کرد که روی یکی از پست‌ها انگشتش خشک شد، پست سی‌ام حاوی عکسی از یک بمب‌گذاری در یکی از شهرهای مرزی کشور بود که بر اساس آن باید برای سی و خُرده‌ای نفر فاتحه می‌خاند و برای صد و خُرده‌ای دیگر دست به دعا می‌بُرد. او حال این کارها را نداشت. بنابراین تصمیم گرفت فیس‌بوکش را چک کند. حالا شد، کلی گل‌باران و این‌ها، هپی بیرث دی تو یو برای دو تا از فرندها و سه تا لایکِ اساسی روی سه این‌رلِ خیلی‌خیلی داغ. خانم سین شروع کرد به تمرین خاندن ترانه‌ای که می‌خواست فردا آن را در حضور همه بخاند. خانم الف که لیست مهمان‌هایش را هی چک می‌کرد و مرتب فکر می‌کرد که نکند کسی را از قلم انداخته باشد، بالاخره لیست نهایی‌اش را بست و به همه زنگ زد. با خودش و خانم سین و آقای دال ده نفر می‌شدند. یکی‌دو نفری هم مثل همیشه بهانه می‌آوردند و با هفت‌هشت نفر سر و ته قضیه هم می‌آمد. بعد شروع کرد به مرور تزهایش در مورد گالری‌های ضد جنگ، او گرداننده‌ی گالری‌ای بود که آخرین چند نمایشگاه شعر و نقاشی علیه جنگ برگزار کرده بود. ایده‌ای داشت در باب قهوه و فال و جنگ و این قبیل چیزها، سه تز اصلی را نوشته بود و منتظر بود بقیه‌اش

بهش الهام شود، اما متاسفانه کله‌اش قفل کرده بود و به خاندن همین سه تز با صدای بلند برای چندهزارمین بار اکتفا کرد:

«یک فنجان خالی قهوه که برگردانده شده و حالا از بالا می‌شود داخلش را دید. تماشاگر از همان زاویه‌ای درون فنجان را می‌بیند که فالگیرها به آن نگاه می‌کنند: قابی دایره‌ای شکل از فنجانی خالی که دیواره‌های داخلی‌اش قهوه‌ای روشن است، ته‌مانده‌های پررنگ‌تر قهوه روی کف فنجان مانده و دانه‌دانه‌های آن تا قسمت‌هایی از دیواره‌های داخلی فنجان بالا آمده‌اند.

طرح اول: موضوع کار، یک جنین است. درست مانند شکل‌های سونوگرافی از یک جنین. رنگ‌هایی که در کشیدن جنین به کار می‌روند هم‌خانواده‌ی رنگ‌های زمینه، دیواره و دانه‌های مانده‌ی قهوه هستند. اندام‌های در حال شکل‌گیری جنین، انسانی به نظر نمی‌رسند. به جای اندام‌های معمول انسان، دارای اندام‌هایی شبیه به ابزار و ماشین‌آلات جنگی است. به جای پا مسلسل، به جای دست‌ها بال‌های یک جنگنده اف ۱۶، به جای دنبالچه‌ی جنین یک اسلحه‌ی کمری، به جای بند ناف طنابِ اعدام، به جای کله یک بمب ساعتی که شمارش معکوس تولدش را نشان می‌داد و به جای باقی اندام‌ها همین‌طور نشانه‌هایی از جنگ و کشتار و ترور. طوری که انگار فال‌بین که همزمان تماشاگر نقاشی و خود نقاش هم هست، از یک فاجعه خبر می‌دهد. انحرافی در سیر تکامل انسان که از آینده‌ای خونین خبر می‌دهد. ترور، فاجعه و تولید هیولایی آهنین و مرگبار.

طرح دوم: آدمک‌های ریز و درشت و متفاوت و متنوعی که با ته‌مانده‌های قهوه کشیده شده‌اند. آنها طوری به تصویر کشیده می‌شوند که انگار طی یک اقدام گروهی و جمعی سعی در ترک فنجان و بیرون ریختن دارند، دانه‌هایی که جا مانده‌اند و می‌خواهند خودشان را از قعر لیوان بیرون بکشند. با انواع نقشه‌های فرار که در کف و کناره و دیواره‌های فنجان در حال اجرا هستند. آدمک‌هایی که در هر گوشه در گروه‌های مختلف در موقعیت‌هایی نقاشی شده‌اند که انگار می‌خواهند از دیده شدن توسط فال‌بین، نقاش و تماشاگر نقاشی طفره برونند و میدان دیده شدن را ترک کنند.

طرح سوم: یک عالمه چشم که با حالت‌های مختلف، و در آرایش‌ها و موقعیت‌های مختلف درون فنجان با ته‌مانده‌های قهوه کشیده شده‌اند. برق نگاه این چشم‌ها و زاویه‌های دیدشان باید طوری باشد که انگار آنها

به بیرون زل زده‌اند و فال‌بین، نقاش و تماشاگر نقاشی را نگاه می‌کنند. آنها قرار نیست تفسیر یا تسخیر شوند بلکه مخاطب، نقاش و فال‌بین را تحت کنترل خود درمی‌آورند.

طرح چارم در مورد دوربین خواهد بود، طرح‌های پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم (آه! بس است دیگر. مگر من چقدر می‌توانم خلاق باشم) در مورد عشق و جنگ و زیبایی و صلح و این‌ها خواهد بود.

تمام.»

بعد از اینکه دو بار دیگر اینها را برای خود خاند، یادداشت‌هایش را گوشه‌ای انداخت و تلویزیون را روشن کرد و خیلی تصادفی با آهنگ «رویایی دارم» از هنرمندان ابی و شادمهر غافلگیر شد و اشک ریخت و در همان حین نگاه دیگری به تزهایش کرد و به پاس همدلی صاف و دوستانه‌ی ابی و شادمهر با افکارش یک کم دیگر اشک ریخت. خانم الف هنرمند و البته مدیر خیلی دل‌نازکی‌ست و نسبت به امور دوروبرش مخصوصاً اگر این امور را تلویزیون یا روزنامه‌ها اعلام کنند بسیار حساس است. از انصاف نباید گذشت، در دسته‌بندی هنرمندها به متعهد و نامتعهد او به شدت در دسته‌ی اول است و به همین خاطر هم از اعتبار خیلی بالایی در میان هنرمندان معاصر برخوردار است. همین چند وقت پیش بود که یک لوح تقدیر طلاکوب خیلی باارزش از آقای رئیس‌جمهور دریافت کرد. البته از آنجایی که او اهل پز و چسی و این کارها نبود، لوحش را در هفت سوراخ گاوصندوق خانه‌اش قایم کرده بود.

پنج‌شنبه

در حالی که همه، از شما چند عصب بازیگوش گرفته تا خود آقای دال و خانم سین و خانم الف، همه و همه انتظار داشتند که آقای دال صبح روز پنج‌شنبه از اتوبوس پیاده شود و پس از کمی اتلاف وقت و علفی‌های همیشگی‌اش خود را به خانه‌ی خانم الف برساند و در مهمانی شرکت کند؛ در کمال ناباوری آقای دال در وضعیتی از خاب بیدار شد که توی خاب هم نمی‌دید. شاید اصلن خاب بود یا نکند واقعن اتفاقی افتاده بود؟ یا دنیا آخر شده بود، یا یک بچه بسیجی که داشته با ماس‌ماسکش ور می‌رفته از دستش در رفته و شلیک کرده بود توی ملاحظش، یا داشت خاب می‌دید، یا توی کما بود یا آسمان سوراخ شده بود یا قرار بود زلزله بیاید، یا نمی‌دانم. بالاخره اتفاقی افتاده بود. چون تا چند دقیقه‌ی پیش همه

چیز خیلی فرق داشت، می‌توانست راه برود و از این ور خیابان کراسینگ کند به آن ور، از روی پل، لابلای گاردریل و ترمزهای گوزوی ایران خودرو، لی‌لی‌کنان و شاد و شنگول سرازیر به سمت مهمانی. اما الان؟ هیچ چیز معلوم نیست. چرا اینطور روی زمین افتاده و نمی‌تواند حتا پایش را تکان بدهد، چه بلایی سر پایش آمده، این همه خون که اطرافش ریخته از کجا آمده؟ خون‌دماغ شده؟ هوم. خیلی سریع دستش را برد سمت دماغش. خبری نبود. نگاهی به اطراف کرد و وقتی دید کسی نیست انگشت اشاره‌ی دست راستش را کرد توی سوراخ دماغش، چیزی آن تو نبود انگار. اما وقتی انگشتش را بیرون کشید یک عالمه بچه سوسک چسبیده بودند به سر انگشتش و در هم می‌لولیدند. چندشش شد و این بار با دو انگشت شروع به گشتن دماغش کرد. بعله! سوسک... نه یکی نه دو تا. یک توده از همان تکثیرهای چندش‌شان. پایش را نگاه کرد دید از توی زخمش در حال رفت و آمد هستند، عده‌ای تو می‌روند و عده‌ای هم دارند بیرون می‌آیند. چه عفونتی خدای من. ما هم به اندازه‌ی آقای دال شوکه و گیج شده‌ایم، هیچ چیز طبق برنامه نیست و داستان همینطور روی هوا مانده است. کمکی هم از دست ما بر نمی‌آید. همانطور که از دست آقای دال برای دخترک بیست و دو ساله‌ی معدوم هیچ کمکی برنیامد جز یک شوخی بی‌مزه آن هم در ارتباط با جیبش. آقای دال درمانده و معذب و فلج همینطور دراز به دراز افتاده و زل زده به رژه‌ی سوسک‌هایی که هی بیشتر و بیشتر می‌شوند. ما هم مثل او. آرایش منظم‌تری انگار پیدا کرده‌اند، کم‌کم مسیر حرکت‌شان یک‌طرفه به سمت بیرون می‌شود و از دماغ و زخم پایش کرور کرور سوسک می‌ریزد بیرون. با سر و روی خونی و بارهای کوچکی که از توی بدن آقای دال با خود به یادگار آورده‌اند. جمعیت سوسک‌ها کمی آن طرف‌تر از آقای دال بیچاره یک محوطه‌ی تقریباً دومتري را کامل سیاه و قرمز کرده‌اند. یک مستطیل خیلی مرتب یک در دو، نظمی که باورنکردنی‌ست و به طرز خوشایندی هیچ ربطی به چندش چند لحظه قبل‌شان ندارد. سیاهی‌نقاطی از مستطیل کم‌کم محو می‌شود، انگار تعدادی از سوسک‌ها می‌ترکند، شادمانه می‌ترکند و جای سیاهی‌شان را یک نقطه‌ی کاملن سرخ می‌گیرد. با نظم و الگوی خاصی می‌ترکند، یعنی همه‌شان یک‌جا نمی‌ترکند. انگار تعدادی از نقاط، مخصوص ترکیدن هستند و بقیه به هیچ قیمتی نباید بترکند. بعله! واقعن نظم و الگوی خاصی دارند چون چیزهایی شبیه به حروف عربی دارند ظاهر می‌شوند. آقای دال دیگر نیمه‌جان است یا مرده است، معلوم نیست. گویا تنها تماشاچی این نمایش عجیب سوسک‌ها ما هستیم. یکهو با صدای نفس عمیقی که همه با هم به طور هماهنگ از خودشان درآوردند همه‌ی ترکیدن‌ها متوقف شد و گرد و غباری خونین

اطرافشان را گرفت. با کنار رفتن غبار نفس‌شان، حاصلِ نمایشِ باشکوه‌شان را رو کردند و ما با چشم‌های گردشده و کله‌های سوت‌کشیده، متحیر و مات و مبهوت هیچ غلطی نتوانستیم بکنیم جز اینکه جمله‌ی خونین‌شان را با صدایی گرفته و غم‌بار برای شما عصب‌های عزادار بخانیم:

«گیلاس و ال‌ا‌هه را گرفتیم، نوبت بقیه هم می‌رسد، همه!»

شهر کوچک، ساحل شرقی رودخانه، دبیرستان شهید باکتری، غروب کوهستانی یک روز زمستانی، نیم-ساعت مانده به آخر کلاس. معاون شل و منگِ مدرسه تقه‌ای به در زد هول‌هولکی در را وا کرد بُدو آمد تو زیرگوش معلم ریاضی چیزی گفت و مثل جن غیبت زد. آقای موفر فری خوش خط با خوشحالی تخته را پاک کرد زیرزیرکی چشمکی زد و بلندبلند طوری که از بیرون هم بتوانند بشنوند گفت: آقای معاون می‌گویند بیرون آشوب شده. گله‌به‌گله پلیس و مامور ریخته توی شهر. به همه‌ی جوان‌ها مشکوک‌اند. همه‌ی جمع‌ها را می‌گیرند. سه‌تا سه‌تا، نه بیشتر! گوش می‌کنید؟ از همین گوشه، سه‌تا سه‌تا می‌زنید بیرون. از سمت رودخانه یک‌راست می‌روید خانه. امروز نه داخل شهر می‌روید، نه سمت مدرسه‌ی سمیه! فهمیدید؟ یک لبخند. یک چشمک! ما سه‌تای دوم بودیم. پا را که از در بیرون گذاشتیم، جدا شدم و دویدم سمت طبقه‌ی دوم. دوم‌ها و سوم‌ها طبقه‌ی بالا بودند. معاون با همان عجله و اضطراب پله‌ها را چارتا یکی می‌پرید پایین. داشت از ترس می‌شاشید به خودش. طوری با عجله می‌دوید که اصلن حواسش به من نبود. من می‌دانستم بیرون چه خبر است. زنگ دوم که به بهانه‌ی شاش از کلاس قرآن جیم شده بودم پشت مدرسه توی پاتوق سیگار، بهنام و چیا تا ته ته شیرفهمم کرده بودند. می‌گفتند امروز می‌خواهند بترکانند. کیفشان کوکِ کوک، لباس کوردی تن‌شان بود. توی جیب‌شان شال و زنجیر جاساز کرده بودند. زنگ عربی را پیچیده بودند توی پاتوق. از آن دودره‌بازهای حرفه‌ای، کلاس‌ها را مثل خیار می‌پیچیدند توی پاتوق. سیگار می‌کشیدند لَش می‌کردند و از چیزهایی می‌گفتند که من زیاد سر

در نمی‌آوردم. از مانیفست می‌گفتند، از تاریخ شوروی، غُر می‌زدند، گاهی هم دعوای حسابی می‌کردند. جینگِ جینگ بودند؛ رفیقِ جینگِ هم! با من، چون سیگاری بودم و با اشتیاق می‌نشستم پای چرت‌وپرت‌های‌شان، نیم‌چه رفاقتی داشتند اما حواس‌شان بود که زیاد رو ندهند. فقط یک بار که مست بودند کمی از عرق‌شان را از توی کیسه فریزر تعارف کردند و بعد که سرمان گیج می‌رفت با هم رفتیم دم مدرسه‌ی سمیه. کلی خندیدیم. همان یک بار، آن هم چون مست بودند. می‌گفتند بچه‌ای، آبرو برای‌مان نمی‌گذاری. برای همین فقط توی پاتوق می‌دیدم‌شان. مثل جفت‌گوش‌های خر، همیشه جُفت و چفت هم بودند. دو تایی با نفر سومِ جغله‌ای که نمی‌شناختم از کلاس آمدند بیرون. رفتم سمت‌شان که نامردها محل سگ هم نگذاشتند و راه‌شان را کشیدند رفتند. دم در مدرسه همین‌که آن پسرهِی جغله را فرستادند برود، جلو رفتم و گفتم من هم هستم. پوزخند زدند نگاهی به هم انداختند و هماهنگ رفتند که بروند. انگار نه انگار تخم‌سگ‌ها! بغض گرفته بود. عصبی شده بودم. به درک اصلن، بروند بمیرند! دل به دریا زدم. تنها راه افتادم. خیابان اول را که رد کردم یکهو دیدم ده‌پانزده‌نفری دارند می‌دوند این‌وری. با چه سرعتی! ترس برم داشت بین دو تا ماشین قایم شدم و نشستم. چند دقیقه‌ای همان‌جا ماندم و هیچ خبری نشد. خنده‌ام گرفته بود، احمق‌ها از چی داشتند فرار می‌کردند؟ کسی دنبال‌شان نبود که ترس‌های بی‌خاصیت! ترسم ریخت پا شدم و رفتم تو یکی از کوچه‌ها که به خیابان اصلی راه داشت. ته کوچه پر سرباز بود با سپرهای شفاف و کلاه‌های گنده. سه کتاب و یک دفتر را که محکم با کِش به هم گره زده بودم طوری دست گرفتم که از دور معلوم شود محصلم. زده بود به سرم، یا زده بودم به کوچه‌ی علی‌چپ، نمی‌دانم! باید می‌رفتم، فقط همین را می‌دانستم. تنم گُر گرفته بود. آرام‌آرام جلو می‌رفتم. ده قدمی مانده بود که یکی از سربازها آمد سمتم. «اینجا چه کار می‌کنی بچه؟» خیلی قبل‌تر از اینکه بتوانم ذهنم را مرتب کنم و جوابی به فارسی تحویلش بدهم، صبرش ته کشید بازویم را گرفت و هلم داد عقب. «برو ردِ کارت بچه!» برگشتم بگویم خانه... که دوید سمتم و با یک در کونی جانانه فهماند بهم که اصلن قرار نبود حرفی بزنم یا چیزی را برایش توضیح بدهم. دسته‌ی کتاب و دفترم پرت شدند توی گل‌ولای، خودم هم تا کمی آن‌ورتر از کتاب‌ها توی هوا غل خوردم و ولو شدم وسط کوچه. با یک دست روی لپِ راست کونم، و یک دست برای قرض گرفتن چند هزار پای دیگر، پای چلاقیده‌ام را دوان و لنگان رساندم ته کوچه. نمی‌توانستم راه بروم. پای راستم سِر شده بود. همان‌جا نشستم. تکیه داده بودم به کرکره‌ی مغازه‌ی سر نپش. منتظر نشستم تا آب‌ها از آسیاب بیافتد و بعد یک طوری خودم را برسانم خانه. حول و

حوش دوازده شده بود. دیگر صدایی نمی‌آمد، نه شلیک، نه شعار، نه هیچی! همه جا آرام بود. از ته کوچه کسی داشت می‌آمد پایین. خودم را جمع و جور کردم. از راه رفتن لِه و زخمی‌اش فهمیدم که مامور نیست. نزدیک که شد دیدم چیاست، خونی‌مالی و پاره‌پوره. همه چیزش داشت داد می‌زد که کونش پاره شده. داشت از گریه می‌پخت. به زور راه می‌رفت. نشست کنارم. هیچی نمی‌گفت. یک نفس گریه می‌کرد. زار می‌زد و هی رورو می‌خاند. بغلم کرده بود. فشارم می‌داد. فکر کنم تنها مانده بود. تنها مانده بود. زار می‌زد و زیر لب با هق‌هق متصلش چیزی زمزمه می‌کرد، شعری از کسی بیکس شاید:

«ما فلنگش را بستیم چیا... زدیم به چاک چیا! به چاک چیا! پوست موز قاچاق بود بهنام، میوه‌ی کرمو بود بهنام، پنیر فاسد بود بهنام، در که می‌رفتیم ریختیمش توی آب چیا! قوطی روغن بود بهنام، بطری باطله بود بهنام، سطل زباله بود بهنام، در که می‌رفتیم با تپیا بردیمش تا جهنم چیا! روده‌ی خشک بود بهنام، ریه‌ی عفونی بود بهنام، بوی گُه گرفته بود بهنام، در که می‌رفتیم گندیم و پرتش کردیم توی رود چیا! ما فلنگش را بستیم چیا، ما زدیم به چاک چیا! به چاک چیا...».

ماراتن

به دستفروشی‌های تاهری

شهرک سلامت درون حصار مربعی با ضلع یک کیلومتر واقع در کیلومتر دوازده جاده مخصوص بنا شده است. مساحت صد هکتاری این شهرک با شصت و هشت خیابان طولی و عرضی شبکه‌بندی شده، سی و چار تای آنها عمودی و سی و چار تای دیگر افقی هستند. هر ساختمان بین چار خیابان قرار گرفته، بین هر دو ساختمان از هر طرف یک خیابان به عرض ۱۵ متر عبور می‌کند. زیربنای هر کدام از ساختمان‌ها روی مربعی با ضلع پانزده متر قرار گرفته است. به بیانی هندسی‌تر این شهرک از سی و سه ردیف و سی و سه ستون تشکیل شده است، یعنی هزار و هشتاد و نه ساختمان در فاصله‌های پانزده متری از یکدیگر. در هر ساختمان پانزده طبقه و هر طبقه چار واحد پنجاه متری. با این حساب شهرک سلامت دارای پانزده هزار و سیصد و چل واحد مسکونی است. همه‌ی آپارتمان‌ها هم‌نهشت هستند. هر آپارتمان یک پذیرایی یک آشپزخانه‌ی کوچک یک دستشویی یک حمام و یک اتاق خواب دارد. هویت هر آپارتمان در این شهرک با سه عدد بیان می‌شود. اولی ردیف دومی ستون و سومی واحد. شرط ورود به محوطه‌ی این شهرک مطالعه‌ی دقیق دفترچه‌ی خانه‌یابی سلامت است. هزارتویی که ممکن است هر کسی را درون خود غرق کند و دیگر هیچ وقت پس ندهد. شاید فکر کنید ساکنین این شهرک زندانی یا تبعیدی هستند. از همین ابتدا خیال‌تان را راحت کنیم که هیچ‌کس از این خبرها نیست و هیچ‌کس آنها را به زور توی آن گیر نینداخته. همه‌ی ساکنین این پانزده هزار و سیصد و چل آپارتمان با رضایت کامل (می‌دانیم که ناراحت می‌شوید، اما باید گفت با اشتیاق کامل) وارد این مجموعه شده‌اند و بابت سکونت در آن هر

ماه مقداری از درآمدهای ناچیزشان را می‌ریزند توی حساب شهرداری. شهرداری هم این پولها را می‌زند به درد بی‌درمان فرهنگ همین‌ها و پوستر و بنر طراحی می‌کند و می‌زند به در و دیوار متروها. یکی از همین بنرها که به قصد پزشکی فرهنگی نصب شده و دویست و بیست و پنج متر از فضای لابی مترو را اشغال کرده از این قرار است:

تعلیم و تعلّم عبادت است

فراخان استعداد یابی

کمپانی هنرهای آوانگارد شهرداری تهران به منظور تکمیل کادر هنری و شناسایی استعدادهای جوان و به کارگیری آنها در نمایشهای تولیدی خود در گام نخست اقدام به برگزاری آزمون پذیرش هنرجو جهت آموزش هدفمند بازیگری می‌نماید.

(ظرفیت محدود)

(پذیرفته‌شدگان برای بازی در تئاتری کمدی با عنوان «دست‌فروش‌ها را بسوزانید»؛ تحت تعلیم و تعلم

قرار می‌گیرند.)

ما هنوز از زمان و تاریخ این روز برفی هیچ چیز نمی‌دانیم، پس بهتر است ابتدا از چیزهایی که می‌دانیم برای شما بگوییم. همه چیز بیشتر از آنکه روشن باشد مجهول است و این موضوع هرچه بیشتر ما را می‌ترساند. پس بگذارید برای حفظ آرامش و جلوگیری از هول شدن، از مشاهدات مستقیم‌مان بگوییم. چیزی که توجه ما را بدجور به خود جلب کرده این است که در کل محوطه‌ی این مجموعه‌ی مسکونی به جز آپارتمان و خیابان هیچ امکانات شهری دیگری وجود ندارد. نمی‌خواهیم راه دوری برویم و از نداشتن سینما و سالن تیاتر و مدرسه و دانشگاه شکایت کنیم، این گنده‌گوزی‌ها به ما نیامده. با این وجود خوب

می‌دانیم که این شهرک یک چیزهای اساسی کم دارد و مهم‌ترین آنها یک سوپری نقلی است. توی شهرک سلامت با جمعیت خیلی زیادش حتا یک دکه هم وجود ندارد. آدم‌هایی که در این شهرک زندگی می‌کنند اگر اتومبیل شخصی نداشته باشند تنها یک راه برایشان باقی می‌ماند: به ندرت از لانه-شان سر در بیاورند و هی از توی شهر به شهرک مهمان دعوت کنند. بعد با رودربایستی از آنها بخواهند که سر راه آمدنی این چیزها را هم بگیرند. آقای پناهی‌پور ماشین ندارد. او حافظه‌ی درست‌درمانی هم ندارد. با اتکا به همین دو مورد می‌توانیم به شما اطمینان بدهیم که هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی هیچ کسی پشت در آپارتمان سیزده-شش-هفت نخواهد ماند، چون آقای پناهی‌پور همیشه و در همه‌ی ساعات روز منتظر کسی‌ست تا با خودش چیزمیزهای موردنیازش را بیاورد. پس اگر بدانیم در این وقت و تاریخ نامعلوم دوازده نفر در آپارتمان پنجاه‌متری آقای پناهی‌پور حضور دارند نه تنها جا نمی‌خوریم بلکه با اشتیاق زنگ را می‌زنیم و می‌رویم داخل و با یک پاکت سیگار ادعا می‌کنیم از طرف آقای پناهی‌پور دعوت شده‌ایم تا این بسته را بهش برسانیم، نشان به آن نشان که سیگار مونتانا گرفته‌ایم و اگر آقای پناهی‌پور ببیند حتمن به جا خواهند آورد.

در مرکز هال یک عسلی خیلی کوچک قرار گرفته که به زور می‌شود هشت لیوان و یک قندان را روی آن جا داد. چار مبل دونفره که هیچ کدام شبیه هم نیستند چار طرف عسلی چیده شده‌اند. مبل‌ها سر و ضعی ناشایست و تابلو دارند از چند فرسخی داد می‌زنند که لانه و مامن انواع و اقسام حشرات هستند. با این حال، پنج نفر آش و لاش و بی‌خیال روی مبل‌ها لم داده‌اند و متصل در حال خاراندن نقاطی از بدن-شان هستند. گاهی هم که دست‌شان به موضع خارش نمی‌رسد خیلی مودب و دوستانه از بغلی یا روبرویی درخواست می‌کنند که فلان جای‌شان را بخاراند. هنوز هیچ دست ردی به سینه‌ی هم نزده‌اند. ما با دیدن همدلی این پنج نفر به وجد می‌آییم و پیش خودمان می‌گوییم کاش همه همه جای‌شان می-خارید. یک میز چوبی با تکیه بر چار پایه‌ی لاغرش و دو دیوار گوشه‌ی پذیرایی به زور توانسته تعادلش را حفظ کند. در دو ضلع آزاد آن سه صندلی پلاستیکی چیده شده‌اند. فاصله‌ی هر صندلی از لبه‌ی میز طوری تنظیم شده که نشود وزن دست‌ها و بالاتنه را روی آن انداخت. چند کتاب و یک لپ‌تاپ بیشترین وزنی‌ست که این میز پیر توان حمل آن را دارد و مثل همیشه تا منتها درجه‌ی تحملش در حال سرویس‌رسانی‌ست. فداکاری‌ای که این میز رنجور در حق ساکنین آپارتمان به خرج می‌دهد از چشم هیچ کسی پنهان نیست. سر همین اصل همه بدجور هوایش را دارند. آقای پناهی‌پور پشت لپ‌تاپ نشسته و با

صدایی خفه و گرفته متنی را برای دو نفر از دوستانش می‌خاند. نوسان هماهنگ مردمک‌های آن دو با لب‌های جنبان آقای پناهی‌پور به ما می‌فهماند که این متن چقدر برای آنها حیاتی‌ست. با این حال بقیه برای آنها تره هم خُرد نمی‌کنند و حواس‌شان جمعِ کارهای دیگر است. در اتاق باز می‌شود و همه‌ی داخل اتاق در کل آپارتمان می‌پیچد، هیكلی مردنی از آن می‌زند بیرون و با بسته شدنِ در صدای بگوبخندهای توی اتاق قطع می‌شود. علی یخی با حالتی گرفته، بی‌اینکه توجهی به اطراف داشته باشد خودش را ولو می‌کند روی یکی از مبل‌های پذیرایی و همانطور که می‌نشیند پاهایش را بغل می‌کند و سرش را می‌گذارد روی زانوهایش. او زیر لب و با صدایی خیلی آرام دارد پشت سر هم می‌گوید دست-فروش. دور و بری‌های عسلی که هنوز دارند خود و همدیگر را می‌خارانند زل زده‌اند بهش. یکی از آنها می‌گوید دست‌به‌جیب. چند لحظه ساکت می‌شوند و بعد می‌گویند دست‌به‌یکی. بعد می‌گویند دست‌به-کار

_دست‌به‌خایه

_دست‌به‌سر

_دست‌به‌یقه

_دست‌بوس

_دست‌پاچه

_دست‌به‌نقد

_دست‌به‌آب

_دست‌به‌گان

_دست‌به‌جا

_دست‌تو‌کار

_دست فرمان

_دست دست

_دست زدن

همین که یکی از آنها می گوید دست دست زدن، آقای پناهی پور که از اوضاع پشت سرش بی خبر است و هنوز در حال خاندن متنش است می گوید: «نویسندگان دست به عصا، دست به سینه و دست به زانو که ...»

که یکهو علی یخی با عصبانیت می پرد توی حرفش و می گوید:

_ آه، بسه دیگه چقدر دست دست می کنی، نفری یک بار. نمی فهمی؟ یا نه، دوس داری دست بزنی؟ اصلن تو نویسنده ای یا عنتررقصون؟ دست دست دست... شله! گند زدی به بازی ما...

پناهی پور که دیگر دست از خاندن کشیده، با دست راستش پشتِ صندلی را چسبیده و کله اش را به سمت علی یخی برگردانده، با همان آرامشی که متنش را می خاند، می گوید:

_ نه رفیق جان من نویسنده نیستم، عنتررقصونم نمیدونم، شاید باشم. ولی به نظر تو، آدم عنتررقصون باشه بهتره یا بره از چیزمیزای اشتراکی بدزده و بکنه تو پاپیش که پُر کنه و بقیه هم دایورت کنه رو یه وَرش؟

علی یخی که انگار یک بشکه آب یخ روی سرش ریخته باشند، کمی کله ی سیاه و تراشیده اش را می -خارند، سرش را پایین می اندازد و شروع می کند به حرف زدن

_ یه شاهی تو بساطم نبود، شصت تومنم بدهی بالا آورده بودم. از همون اولم با هم ساعتی طی کرده بودیم اون وقت سه روز بود که پولمو نداده بودن. تو اون بی پولی، کارمون نباس به اونجاها می کشید. اونجا بازنده من بودم. من اینو نمی خاستم. از تو جهنم کلانتری فقط با پول می شد جون سالم به در برد. پلیسا جز پول هیچی نمیخان، اونا نه زیبایی حالیشونه، نه ادب می خان، نه سواد، نه وقار نه شوخی نه شعر نه سکس نه بازی نه همدردی! اونا فقط پول میخان پناهی پور، خودت اینو خوب می دونی. ولی تو، با اون دوستای الدنگت برا خاطر یه فندک اتمی منو انداختین حلفدونی. یادته؟ من یه پاپاسی تو جیبم

نبود، فندک می‌خاستم. باید می‌گرفتمش زیر پایپ، اگه اون فندکه نبود همش میسوخت. خابم می‌برد و میشدم مٲ مرده‌ها. ولی با اون فندکه، شما می‌تونستین ازم هر چیزی بخاین، چیزایی که پلیسا عمرن شعورشون نمی‌رسید. نعش رئیس‌جمهورم می‌خاستین براتون می‌آوردم. ولی شما احمقا، ویرِ فندکتون گرفته بود، بازم فندک داشتین ولی به خاطرش منو انداختین تو هچل. من اگه فندکو بلند نمی‌کردم خابم می‌برد. اونوق تو بهش بگو دزدی از مزخرفات اشتراکی. حرفای گنده که دیگه به دردِ خودتم نمی‌خورن. حرفِ مفت. آقای نویسنده! پیف...

بس کن بابا، یه جووری زندون زندون می‌کنی انگار چل سال به خاطر خلقت رفتی حبس کشیدی. سه هفته بردنت بازداشتگاه، چی شده مگه! برا تو چه فرقی می‌کرد؟ سربار دولت باشی یا سربار بقیه؟ یا نه، دوس داری سربار و انگل دوستات باشی کلن. هع. ببین علی‌یخی! خودت خوب می‌دونی که من از دزدی بدم نمیاد، اصن بدبخ بیچاره‌هایی که دزدی نکنن یا میمیرن یا می‌افتن به گدایی. تو که عرضه دزدی نداری، چرا گدایی نمیکنی. بهتر از اینه که بمیری یا بیفتی به جون دوستات که همشون از خودت بدبخ‌ترن.

گدا، گدا، گدا... آقای پناهی‌پورا! آقای نویسنده، نویسنده‌ی گدا. تو این دریای زخم و چرک و عقده لابلای این همه سرکوب و قتل و کشتار بین این همه تعقیب و بدودو و بدبختی تو رگای این شهر تخمی با نشون برج کیرخر؛ کدوم رسولی به شماها یاد داده که دزدی بده ولی گدایی خوب؟ اون بدبختا که جاخاب ندارن ولی حواسشون جمعه که سرشونو نکنن تو هر آشغال‌دونی، نکنه یه وخ دس زدن به سیبای گاززده‌ی توی آشغالا دزدی به حساب بیاد، نکنه یه وخ شهرداری این آشغالا رو چیزمیزای اشتراکی به حساب بیاره و وجدانشون لکه‌دار بشه! بدبختای وامونده که هر گه‌دونی‌ای رو زیوررو می‌کنن تا شاید روزیشون از حواس‌پرتی ارباب دربیاد ولی جرات ندارن دس بکنن تو کفش هیچکی که جوراباشو درآرن، که حداقل دربیارن و بیوشن و بعد بشورن و بذارن سر جاش! گدا، گدا، گدا... دیوونه‌ی گدا، بچه‌ی گدا، معتاد گدا، دزد گدا، زندونی گدا، عاشق گدا، راننده‌ی گدا، معلم گدا، دکتر گدا، اکتیویست گدا و نویسنده‌ی گدا...

پناهی‌پور سرش را برمی‌گرداند سمت لپتاپ و ساکت می‌شود. علی‌یخی دوباره سرش را می‌گذارد روی زانوهایش و ساکت می‌شود. با دست‌هایش که دور پاهایش حلقه کرده کمی رانش را می‌خاراند. همه

ساکت‌اند. پناهی‌پور هم توان تحمل میزش را بیخیال شده و سرش را روی دست‌هایش روی میز گذاشته. در همین حین سه نفر با هم از حمام بیرون می‌آیند و می‌خندند. یکی از آنها رو می‌کند به علی‌یخی و می‌گوید

— چی شد علی‌یخی؟ بالاخره می‌ری دست‌فروشی یا نه؟

و سه تایی با هم می‌زنند زیر خنده. علی‌یخی بی‌حال و بی‌حوصله از جایش پا می‌شود و بی‌اینکه اصلن هیچ نگاهی به اطرافش بکند می‌آید سمتِ در، کفش‌های لنگه به لنگه‌اش را پا می‌کند و می‌زند بیرون. آقای پناهی‌پور از دوستانش معذرت می‌خواهد و می‌گوید متنش را از اول برای‌شان می‌خاند. این بار همه گوش می‌دهند. او شروع می‌کند:

«نویسنده‌های ترسو همیشه از خودشان می‌نویسند، از داشته‌ها، آشناها، شوهرها، زن‌ها، پدرهای مقتدر، مادرهای مهربان، جی‌اف‌ها و بی‌اف‌های باوفا. محال است جرات کنند و از شرایطی بنویسند که تجربه‌اش نکرده‌اند، مگر اینکه رسانه‌ها سفارش کرده باشند. آن وقت شاید چند دقیقه از زندگی خصوصی‌شان بگذرند و وقتی تعیین کنند برای نگرانی، و طی مراسمی آشنا کمی غصه بخورند. خوراک آنها چیزهای آشنا و معلوم است. توی نوشتن‌شان سر و کله‌ی هیچ غریبه‌ای پیدا نمی‌شود. تصورشان از غریبه یک تعفن پاپتیست است که نباید به آن نزدیک شد مگر اینکه پلیسی آن اطراف باشد. آن وقت به یاری پلیس دورخیز می‌کنند و حمله‌ور می‌شوند بهش تا شوتش کنند به هر جا که دورترین است، به هر جا که معلوم نیست و آشنا هم نیست. غریبه برای آنها یک افغان بی‌دین و ایمان بی‌اخلاق است که می‌خواهد ناموس و عفت‌شان را لکه‌دار کند. آنها از غربتی‌ها به همان شکلی می‌ترسند که از موش‌ها و سوسک‌ها. معذرت می‌خواهم! نمی‌ترسند، فقط چندش‌شان می‌شود. وقتی مطمئن می‌شوند فضای معصوم و پاک‌شان را هیچ غربتی‌ای تهدید نمی‌کند غرق می‌شوند توی خاطراتشان، چیزهای آشنا و دلچسب و ایمن! اگر هم روزی خاطره ته بکشد یا به فرض محال از چشم‌شان بیفتد شیرجه می‌زنند توی گنداب باورها و علایق عوام. توی دنیای آدم‌هایی که پوست‌شان همه جا چاپ می‌شود. تصویرشان را همه مخابره می‌کنند. هر کسی چیزکی از آنها می‌داند، و نویسنده با قوه‌ی خلاقه‌اش وصله‌پینه می‌کند و چیزی می‌سازد برای راحتی کار همه. کار او تخیل به جای مردمی‌ست که کور شده‌اند. چه رسالت خطیری! نویسنده‌های مردم‌پسند دوست‌داشتنی، نویسندگان دست‌به‌عصا، دست‌به‌سینه و دست‌به‌زانو که همه از بچگی آرزوی

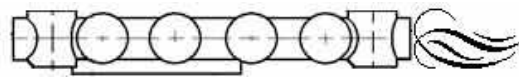
نویسنده شدن داشته‌اند. برای نوشتن وقت می‌گذارند، برنامه دارند، وضعیت صریح دارند، شرایط ثابت و مراسم و آیین دارند، تکنیک دارند، پُز و غر و فر دارند؛ حقوق هم دارند. آفرین و لایک و تبریک دارند. برای علی یخی اما هیچی توی چنته ندارند. ما نویسنده نیستیم. ما یک مشت لاشخوریم، لاشخور اجساد غربتی‌هایی که نویسنده‌ها تفشان کرده‌اند بیرون. کار ما تجزیه‌ی لاشه‌هاست، تغذیه از لاشه‌های فراموش‌شده، نوک زدن و جویدن گوشت مردارها. با هر نوکی که توی رگ‌شان می‌زنیم، با هر چنگی که فرو می‌کنیم توی الیاف متلاشی‌شده‌شان، از گوشت و درد و استخوان‌شان می‌کنیم و لخت و عور تحویل-تان می‌دهیم، بوی گه جسدشان را تا کیلومترها دورتر می‌رسانیم به مشام نویسنده‌ها و دماغ‌های گنده-شان را بی اینکه قصد و غرضی در کارمان باشد پزمرده می‌کنیم. کار ما مخل آرمش و رویاپردازی نویسنده‌هاست. ما لاشه‌ی غربتی‌ها را از روی سطح صفرِ گه بلند می‌کنیم و بالا می‌بریم و بوی تعفنش را می‌سپاریم به دست باد. در واقع، ما ناشر و ناقل نای تعفن توی هوا هستیم. و از این بابت به هیچ عنوان شرمنده نیستیم. ما ناچاریم. ما محکومیم که سیر شویم. بقیه‌اش به ما ربطی ندارد. اهالی فن نوشتن ادعا می‌کنند که برای تهیه‌ی گزارش ناچاریم از مدرک و مصاحبه و بایگانی و اعتراف استفاده کنیم. ما هیچ کدام از اینها را نداریم، تنها داشته‌ی ما لاشه‌ایست که قرار است گوشتش به ما برسد و بوی گهش به شما... لاشه‌ی علی یخی!»

فردای آن روز آقای پناهی پور با قیافه‌ای حق‌به‌جانب روی همان صندلی نشسته بود و داشت گزارش اتفاقی که دیشب افتاده بود و او از آن خبردار شده بود را برای دو دوستِ دیگرش می‌خواند:

« علی یخی بیدار و بی‌جا توی برف و سرما خودش را می‌رساند دم جاده آن هم در حالی که مثل سگِ پاسوخته فاصله‌ی بین هر دو خابیدن را حداقل در پنج ایستگاه مستقر می‌شود و معمولن به خاطر بعضی از اندام‌هایش مثلن پایپ و فندک و شیشه به بازه‌های پنجاه هفتاد و حتا گاهی صد ساعت منبسط می‌شوند و طاقتش را سوراخ‌سوراخ می‌کنند آنقدر جایش را عوض می‌کنند تا از پا بیفتد انگار که تحت تعقیب باشد اما نه تعقیبی از جنس آن‌ها که سایه به سایه دنبالشان می‌کنند بلکه او سیر تا پیاز سناریوی تعقیبش را خودش طرح می‌ریزد و مطمئن است که هیچ کسی در تعقیبش نیست مساله برای او این است که همیشه و در هر حالی بدون اینکه بخاهد سر از جاهایی در می‌آورد که احتمال می‌دهد تعقیبش می‌کنند مثل تیر از جا در می‌رود آرام و قرار ندارد و خودش را سراسیمه و شلخته می‌اندازد

توی اتوبوس زهوار در رفته‌ای که می‌رود سمت کرج با صندلی‌هایی نیمه‌پر و نیمه‌خالی و وسواسِ ناخاسته‌اش پرتش می‌کند روی صندلی‌ای که یک پیرمرد سیلو روی آن نشسته و چشم‌انتظار استارت راننده زل زده به آیینی جلوی اتوبوس و او همان‌جا کنارش ولو می‌شود چون به خیالش ایستگاهی دست‌وپا کرده تا کمی لم دهد و یک ساعتی دور از همه‌ی آن تعقیب و گریزها به این فکر کند که همین‌که پایش برسد پایانه می‌چپد توی آن انبارِ متروک و آن یک گرم حیاتی را که الان همه‌ی سرمایه‌اش به حساب می‌آید طوری دود می‌کند که انگار آخرین یک گرم همه‌ی عمرش است تکان‌تکانِ اتوبوس لالایی‌اش می‌شود و چشمان بی‌خواب از صد و خُردی ساعتش را ول می‌کند به امان خدا که یکهو چیزی مثل ریزش آسمان روی سرش خراب می‌شود و از روی صندلی شوتش می‌کند پایین و همین‌که می‌فهمد نمی‌تواند امیدی به چشمان نیمه‌خواب و نیمه‌بیدارش داشته باشد دست به دامنِ گوشش می‌شود و می‌شنود که پیرمرد شاکی از زمین و زمان فحش می‌دهد که پفیوز سرش به کونش پنالتی می‌زند پهن شده روی منِ پیرمرد و عین خیالش هم نیست دست به گوشی می‌شود و شماره‌ای می‌گیرد از ترکیب انگشت چروکیده‌اش با یک و یک و صفر و راپورتش را می‌دهد که یک مفرنگی خودش را ول داده توی اتوبوسی که زن و بچه‌ی ملت توی آن‌اند و تهدید می‌کند پشت سر هم که پدرت را درمی‌آورم می‌اندازمت جایی که عرب نی نیانداخت مردکه‌ی پفیوز و علی‌یخی بی‌خبر از عالم و آدم همان وسط‌مسطها ناامید از گوش‌هایش می‌رود که خابش برده باشد و صندلی‌اش را جا می‌گذارد تا جای پنج نفر ایستاده را تسخیر کرده باشد که زیرزمینِ بی‌خبریِ مطلقش یکهو با خط ترمز و لگد یک پلیسِ یغور از هم می‌پاشد و دست‌بند به دست نمی‌ایستد تا ایستگاه بعدی که لخت مادرزادش بکنند و آن آخرین یک گرم حیاتی‌اش را با فحش و بد و بی‌راه از چنگش درآورند و بیاندازندش توی سوله‌ای با مساحت خیلی کم و جمعیتی بی‌شمار که توی سر و کون هم رفته‌اند و بوی شاش و استفراغ از دانه‌دانه شن و ماسه و سیمان‌ش تونل می‌زند به همان جای غایب از کله که می‌گویند اسمش مغز است و پخش می‌شود لابلای جمعیتِ بوی گه گرفته و تسلیم می‌شود به خابی که قرار بود توی انبار بزند توی گوشش و کرش کند برای همیشه که نگذاشتند و هر چند ساعت دو گولاخ با شلنگ‌های نرم و دراز می‌ریزند داخل و سیاه و کبودشان می‌کنند که این مجموعه اشغال متعفن را متوجه کنند خانه‌ی خاله نیامده‌اند و بعد دوباره خابش می‌برد تا چند دفعه‌ی بعد که آمدند و زیر بغلش را گرفتند و کشان‌کشان بردندش دم مینی‌بوسی که پر بود از اشغال‌هایی مثل خودش و دستش را سنجاق کردند به نیمه‌جانی که خر و پفش

کل صدای تِر تِر تِرِ اگزوز فیات را طوری خابانده بود که انگار مرسدس بال گرفته باشد بخاهد همه را برساند به جایی بین بر بیابان تا اسی رَخشا مثل وایتکس سینک شود توی وجودشان که مثلن پاکشان کرده باشد و برشان گرداند به گهدانی‌ای که ازش آمده بودند که مثلن پوست و استخان بگیرد و گوشت خالص تحویل بدهد با کابلی که توی دستش می چرخید و گوش‌های دفتوری‌اش که انگار همین الان از ضرب گوشت کوب خلاص شده بودند و آدامسی که توی دهانش مثل پای شلش دور محوطه چرخ می‌زد و خدقوت می‌گفت به اسکلت‌هایی که با سیم به تخت‌های آهنی ضمیمه شده بودند و طوری ضجه می‌زدند که انگار می‌خاستند صدای‌شان را به گوش آفتاب برسانند تا بتابد و تیزی سرما را از روی‌شان بربود اما بی‌فایده بود و آن یکی که دور تا دور محوطه را دوید ولی عقلش پریده بود که از روی دیوار بپرد و آخرش گرفتندش و با ضرب کابل و چسب سیم چسباندندش به یکی از همان تخت‌ها خفه‌خون گرفت و رفت که برود برای خودش و علی‌یخی که کت‌بسته و تسلیم روی تخت دراز به دراز پخش شد و تصمیم گرفت آخرین خاب بی‌یک‌گرمش را همان‌جا دودستی تقدیم سرما کند و تمام کند و تمام کرد بدون اینکه هیچ دست‌وپایی بزند هیچ دست‌وپایی نزد تا شاید لاشه‌اش برود برای تفتیش توی لیست اشیایی که دانشکده‌های پزشکی هر هفته به مسئول خریدشان ارائه می‌کنند».



www.mindmotor.biz